

# زنان سرایندهء معاصر

جلد اوّل

پروین شکیبا

زنان سرایندهء معاصر  
جلد اوّل  
تألیف پروین شکیبا  
نشر کتاب کیومرث  
چاپ اول: 1376 خورشیدی

به زنان سرایندهء میهنم

## پیشگفتار

این کار، نه نقد است و نه داوری؛ تنها، کوششی ست برای شناساندن شعر زنان شاعر معاصر، آن گونه که خود شناخته و دریافته ام؛ چرا که توان من از این حد، فراتر نمی رود و بسا که شناخت و دریافتم درست نباشد. این، حق و نیز وظیفهء ناقدان و داوران شعر و شاعری ست که درباره شعر زنان شاعر زمانه ما به نقد و داوری بنشینند؛ و نه تنها شعر شاعران برتر، بلکه شاعران فروتر هم.

اما انگیزه من در اقدام به این کار، نکته ای ست که شاعر نامدار معاصر - احمد شاملو - نیز به آن اشاره کرده است در پاسخ به پرسشی از سوی رامین احمدی - پزشک، شاعر و نویسنده - : «[...] چند مجموعه شعر بسیار درخشان در داخل کشور چاپ شد که، چنان که انتظار می رفت، با شیوه انتقادی شکوهمند شتر دیدی ندیدی مواجه شد. شاید عمدتاً به این دلیل که صاحبانشان مرد نبودند [...]]» (به نقل از ص 23 کتاب «شعر امروز ایران در دهه 1360»، تهیه و تدوین: رامین احمدی).

باید یادآور شوم که در این کتاب، کار زنان شاعری معرفی شده که دفتری یا دفترهایی از اشعار آنان به چاپ رسیده و من با یافتن نشانی آنها، نامه نوشته و پاسخ گرفته ام. بسیارند شاعرانی که هنوز نتوانسته ام به نشانی آنان دسترسی یابم؛ و نیز تا کنون به پاسخ بسیاری از نامه هایم، دست نیافته ام. از این رو، ترتیبی که در این جلد بر اساس تاریخ تولد شاعران، منظور داشته ام؛ در جلد های دیگر، جداگانه، رعایت خواهد شد.

مطلب دیگر این که کوشیده ام تا رسم الخط، نقطه گذاری، حرکات و نشانه هایی را که هر شاعر در اشعار خود به کار برده، در حد امکان بدون هیچ دخل و تصرفی، نقل کنم؛ حتی اگر برخلاف سلیقه و رویه خود من باشد. و این حفظ امانت را در نوشته های منقول از آنان هم مراعات کرده ام. و اگر احیاناً مطلبی را از شاعری به نقل آورده ام که مستقیماً از خود او نگرفته ام، در همان متن به مأخذ آن، اشاره کرده ام.

بررسی هر یک از مجموعه های شعر هر شاعر، جداگانه و به ترتیب تاریخ چاپ، صورت گرفته تا خواننده آسانتر و آشکارتر، سیر تحول و تکامل فکر و شعر هر یک را پیگیری کند.

\* \* \*

سپاس می گزارم شاعران عزیزی را که به نامه من پاسخ گفتند؛ و داماد گرامی و گرانمایه ام - هادی صالحی - را که با یاری بی دریغ او توانستم پیرانه سر، کار نوشتن با کامپیوتر را بیاموزم.

پروین شکیبا

## سیمین بهبهانی

از مادری فرهیخته و ارجمند به نام فخر عظمی ارغون (فخر عادل خلعتبری)، نویسنده و شاعر و روزنامه نگار، سردبیر روزنامه «آینده ایران»، مدیر «نامه بانوان»، عضو هیأت مؤسس «جمعیت نسوان وطنخواه» و از نخستین زنان مبارز و آزادیخواه که برای احقاق حقوق زن گام برداشته اند؛ و از پدربزرگانه و دانشمند - عباس خلیلی - نویسنده، شاعر، روزنامه نگار، مدیر روزنامه اقدام، مؤلف نخستین رمانهای ایرانی: «روزگار سیاه»، «اسرار شب»، «دیر سمعان» و... «شرح حال کورش» در دو جلد؛ مترجم «پرتو اسلام (ضحی الاسلام)» و «کامل ابن اثیر» که چهارده جلد آن ترجمه و منتشر شد و ناتمام ماند؛ به سال 1306 خورشیدی، بزرگ بانوی غزل امروز ایران - سیمین بهبهانی - هستی گرفت تا گوهر درخشان شعر خویشتن را بر گنجینه گرانسنگ شعر و ادب فارسی بیفزاید.

سیمین در باره زندگی خود، در گفت و شنودی با ناصر حریری (در باره هنر و ادبیات، شماره 6 صفحه 9) می گوید:

هنوز در بطن مادر بودم و از خون او خورش می یافتم که میان او و پدرم جدایی افتاد. مادرم مرا به دنیا آورد و پس از اندک زمانی پدر خویش را از دست داد. برادران سیاست گرا و داعیه دارش «هریک از گوشه ای فرارفتند.» مادرم تنها ماند با من و دایه پیرش. از تربیت و دانش به کمال بهره داشت و این تنها میراثی بود که پدر برای او برجای گذاشته بود. برای گذران زندگی، به تدریس در مدارس محدود آن روزگار پرداخت. سپس همسری اختیار کرد و فرزندان دیگری آورد و من، بزرگترین فرزندش، همپا و همگام کوچک او در راه سخت و ناهموار زندگی بودم.

همراه او همه گونه تلاش کردم، از سرپرستی چهار کودک کوچکتر از خود تا تهیه غذا و نظافت خانه های متعددی که هر چند گاه، اجاره نشین یکی شان بودیم؛ از لفاف کردن تا به پست رساندن روزنامه هایی که مادرم و همسرش مدیر و سردبیر و نویسنده آن بودند. آن گاه از پشت نیمکت دبیرستان به خانه شوهر رفتم، در حالی که نمی دانستم برای چه شوهر می کنم. آیینی ای بود و شمعدانی و انگشتری و لباس سفیدی و مهمان هایی و عاقدی و سرانجام لفظی که آن را «بله» می گویند و هیچ چیز از «نه» کمتر نداشت. و باز زندگی، ادامه همان زندگی نخستین، با تلاشی بیشتر و رنجی افزونتر و... پس از سالیانی چند، ناسازی و جدایی. سپس همسری دیگر و سالیانی دیگر تلاش و رنج و باز جدایی - اما این بار به مرگ همسر، که دریغی بی پایان است. [...]

و سیمین چه زیبا در باره این همسر دیگر - منوچهر کوشیار - در آغاز کتاب «آن مرد، مرد همراه» می سراید:

به یاد منوچهر کوشیار،  
که مهربان بود و یار؛  
روحی به پاکی آسمان داشت  
و دلی به بزرگی دریا -  
این را گواه، منم.  
پاکدامن بود و حقگزار؛  
در دوستی، از خود گذشته و استوار -

این را گواه، یاراند.  
 پرورده پدر و مادری نجیب و فرزانه بود،  
 و عاشق وار  
 کسان و بستگان را دوست می داشت -  
 این را گواه، عزیزانند.  
 همیشه کوشید که از رنج دیگران بکاهد  
 و یاری بر دوش کس نگذارد،  
 حتّاً به هنگامی که درد بر قلبش چنگ افکند -  
 این را گواه، مرگ است.

و در همان جا ص 23، می نویسد:

[...] زندگی برایم هدفی تازه پیدا کرده بود. کسی می توانست  
 مرا از نو بسازد و من می توانستم کسی را از نو بپروردم؛ شعر مرا  
 می سرود و من شعر را؛ او مرا دگرگون می کرد و من او را. دو  
 شعر داشتم: یکی ذات و دیگری معنا. [...]

و در ص 29 همان کتاب، در باره لحظات دشوار بر سر دو راهی ایستادن و گزینش  
 یکی از دو راه؛ او را شعری زنده می نامد که خود، سروده است:

[...] دلم، امّا، این را نمی خواست. شعری بود که سروده  
 بودم، با هرچه واژه امیدواری که در ذهن داشتم. نمی خواستم  
 پایان بندی آن را به دیگران واگذارم. دست و دلم برای این شعر  
 زنده می لرزید: می ترسیدم ویرانش کنند. [...]

سیمین از همسر اوّل خود - حسن بهبهانی - سه فرزند دارد: علی بهبهانی که  
 در رشته ادبیات انگلیسی تحصیل کرده و مادر، او را بهترین مشوّق و همکار و  
 دستیار خود می داند؛ حسین بهبهانی که شاعر، او را بهترین دوست خویش می خواند  
 و در رشته حسابداری به تحصیل پرداخته؛ و یگانه دخترش - امید بهبهانی - که از  
 وی به عنوان عزیزترین عزیزانش، نام برده و در رشته ادبیات و زبانهای باستانی،  
 درس خوانده و استاد دانشگاه است.

سیمین به قول خودش «با همهء نابسامانی زندگی» دوره دوساله پنجم و  
 ششم دبستان را در يك سال و دوره دبیرستان را در چهار سال به پایان می رساند و  
 دیپلم کامل دبیرستان را با شرکت در امتحانات دانش آموزان «متفرقه» به دست می  
 آورد. مدّتی هم به مدرسه عالی مامایی می رود امّا به سبب درگیریهای سیاسی  
 دانشجویان، دسته جمعی با عده ای دیگر، اخراج می شوند. شرح تفصیلی این ماجرا  
 به قلم خود او در نشریه «نیمهء دیگر» (دوره دوم: شماره 1، پاییز 1372 و ویژه  
 سیمین بهبهانی، صص 171 و 172) آمده است. بعدها سیمین ضمن اشتغال به تدریس،  
 در رشته قضائی دانشکده حقوق به تحصیل می پردازد ولی پس از اخذ درجه  
 لیسانس در این رشته، تدریس ادبیات را رها نمی کند و در پی مشاغل قضائی نمی  
 رود اگرچه به مطالعات حقوقی ادامه می دهد همچنان که تمام عمر از مطالعه ادبیات  
 فارغ نبوده است و به یاری پسر بزرگش - علی - در جریان رویدادهای ادبی معاصر  
 در سطح جهان، قرار دارد. اکنون پس از بیست و هشت سال و چند ماه دبیری، دوره  
 بازنشستگی را می گذراند.

دریغ می آید که پاره هایی از آن چه را سیمین در مقدمهء کتاب «دشت  
 ارژن» در باره پدر و مادر خویش، با نثری شاعرانه و بسیار زیبا زیر عنوان «با  
 شعر و زیستن» نوشته، در این جا نقل نکنم. او خود، این رخصت را به من داده است:

[...] و از مادرم بگویم که چه مهربان بود و چه دردمند و آزرده. دو مرد زندگیش، در نگاهداشت سنن باستانی این سرزمین، هرستم که توانستند بر دل نازکش روا داشتند و او هیچ نگفت؛ چراکه چهره زن ایرانی بود از ورای قرون: آرام، صبور، خاموش، همتای سنگ نبشته‌ئی. و بر آن آیت اندوهی... و جفا کشید و ملامت برد تا آن گاه که مرگش در رسید. [...] با اینهمه، می‌شنیدم که کسان به اعجاب از دانش سخن می‌گفتند: زبان بیگانه را چون زبان خویش می‌دانست، و من زبان محبتش را بیش از همه می‌شناختم.

و چه دوستش می‌داشتم: انگار که همه دنیای کوچک او بود و سینه لاغرش؛ و سرم بر آن عرصه کوچک چه سیر و سلوکی داشت، و هفت آسمان و پهناوریش را در همان عرصه کوچک، و در ذهن کوچکتر خود مصور می‌داشتم. [...]

و شدهای کودکیم (چه شبهای خاموشی!) خالی از پدر؛ و پدر، مردی با صلابت، که مادرم همیشه از او شکوه داشت. و در جدائی و تنهائی خویش، خیال او را به بازخواست می‌کشید. و من نیز با او و از سوی او، پدر را گناهکار می‌شمردم. و آن گاه که دایه غمگین مرا به دیدنش می‌برد، سزاوار بود که از نشستن بر زانوانش احساس بی‌تابی کنم. و با اینهمه، چه مهربان بود و چه نگران هستیم و چه آرزومند نیکبختیم؛ و «مردی مردستان» با دانشی گسترده‌تر از تصور من.

پدر، کوهی بود؛ مادر، سنگ نبشته‌ئی بر سینه کوه...  
و آن گاه که پدر مرد، در بیابان بودم و پشت بر کوهی. یکباره کوه فروریخت و در زمین فرونشست. از ورای کوه، تاریکی سیلی شد؛ سایه در سایه و موج در موج می‌غلغلتید و می‌آمد: به کام تیرگی درافتاده بودم و از خود بیخبر. چه هنگام گذشت تا خود را در پناه امنی و ساحل سپیده‌دمی یافتم؟ - نمی‌دانم. و گذشت...  
کوه، تندیس عظمت، اسطوره سرافرازی و پایداری؛ و دامانش، چه آسایشی و چه خلوتی! آه، بی‌شک، سلامت جسم خود را (اگر چیزی باقی ست) با تنفس نوجوانیم در هوای کوهستان و آزمون توان عضلاتم، با شیب و فراز صخره هایش باز یافته‌ام؛ و شاید اندیشه سرودن را و نخستین سروده را.

\*\*\*

اینک بنگریم به اندیشه سیمین پیرامون شعر خویشتن:

در مقدمه چاپ سوم مجموعه «رستاخیز»، بهار 1370، زیر عنوان «رستاخیز غزل»، درباره نوآوری خود با حفظ قالب سنتی، پاره‌هایی را از مقدمه چاپ نخست (اردیبهشت 1352)، نقل می‌کند:

«... دوران غزل به سر آمده است. غزل زیبایی ست که، با جامه حریر و تاج الماس خود، در بستر یخ آرمیده است؛ باید او را به همین گونه که هست تماشا کرد. این زیبای یخین روح ندارد، مرده است و دیگر نمی‌تواند دیده بگشاید و، با نگاه نوازشگر خود، دلها را بلرزاند» - سالیانی چنین گفتند.

شاید حق با آنها بود: غزل، به صورت یک مجسمه یخین، در فضائی قرار داشت که ذراتش تبلور هفت قرن را به صورت انجمادی درآورده بود که فقط نور از آن می‌توانست عبور کند. این موجود

تماشائی و زیبای، برای مردم امروز، غیر قابل لمس و درك بود و مقتضای زمان آنان را در بر نداشت.

من این نکته را دریافته بودم... با خود می اندیشیدم که: آیا نمی توان این «فضای یخین» را ذوب کرد و در جان آن «زیبای خفته» روح دیگری دمید و او را زنده کرد؟

... آهسته آهسته شروع کردم تا میان غزل خود و گذشتگان تفاوتی ایجاد کنم - و این کار بسیار مشکل بود، چون کوچکترین اشتباه ممکن بود نتیجه را مضحك و خنده آور کند!...

... در انتخاب کلمات هرگز به آنچه تا کنون مرسوم و متداول بوده است نیندیشیده ام و از به کارگرفتن اصطلاحات و تعبیرات خاص این زمان - هر قدر هم خشن بوده است - نهراسیده ام...

... قسمت عمده کوششی که من برای دگرگون ساختن روح غنائی غزل به کار بردم صرف تلفیق مضامین اجتماعی با قالب غزل شد و با ممارست و تمرین یاد گرفتم که چگونه این مطالب را با کلماتی صیقل خورده و انتخاب شده در غزل بنشانم تا میان ظرف و مطروف تناقض و تضادی ایجاد نشود و آن را از حالت نرم و ظریف و خوشایند اصلی خارج نکنند.

قسمت دیگر کوشش من صرف گریز از ابتذال و تکرار مکررات شد؛ و من به زبان روز سخن گفتم، نه به زبانی که بیش از هفت قرن خاص غزل بوده و هرگونه تغییری در آن با احتیاط و تردید تلقی شده است.

... درین غزلها دنیای من جاری ست - دنیا با همهء خشونت یا ظرافتش، با همهء شادی یا اندوهش، با همهء انعطاف یا سرسختیش، و با همهء انصاف یا بی انصافیش.

... فکر می کنم که دیگر دوران تکرار مکررات - در هر قالب و شکلی که باشد - به سر رسیده است، خواه کتابی از قوانین عروضی و بدیعی پشتوانه آن باشد، و خواه هیچ قاعده و قانونی الفاظ لجام گسیخته آن را در اختیار نگرفته باشد.

... نوآوری با حفظ قالب سنتی خصوصیت کلام من است، این شناسنامه شعر من است، همان چیزی ست که آن را از کلام دیگران مشخص می سازد...

... دوست تر دارم که همهء سخنان خود و دنیای خود را در قالب غزل بیان کنم.. دوست تر دارم که رستاخیزی در غزل به پا کنم و آن منجمد زیبا را به صورت موجودی زنده و فعال در آورم.. دوست تر دارم که در غزل بمیرم - در غزلی که دوباره سالهای سال خواهد زیست.

به هر صورت، گمان می کنم که برای تجدید حیات غزل و دگرگون ساختن آن، تا جایی که توانستم، کوشیدم. این آغاز راه است، بدون شك در نیمهء این راه من خواهم افتاد، اما تازه نفس ترها به پایان راه خواهند رسید.

س.ب.

اردی بهشت ماه 1352

و در مقدمه مجموعه «جای پا»، چاپ سوم، به سال 1362، با عنوان «مکن به نامه سیاهی ملامت من مست!»، می نویسد:

[...] امروز اما غزل من - که شعر خاص برگزیده من است - به سبک و روشی دیگر درآمده که همه پیوند های خود را با غزل گذشتگان بریده است. در پندار من چنین است که شاخه نی از غزل سنتی را، با شکیبی افزون از باور، در زمین تجربه خویش خوابانده ام و شاهد ریشه دواندن آن در خاک بوده ام؛ و به هنگامی که از استحکام ریشه های تازه اطمینان یافته ام شاخه نو را از تن قدیم جدا کرده ام. اکنون، این غزل زائیده همان درخت کهن، اما شاخه نی جوان است - با جوانه های تازه تر و عمر و پایانی بیشتر و امید فراوان بر گل و میوه آینده اش. به گفتاری فشرده تر، همان است و همان نیست. [...]

و راجع به مضمون اشعارش، در دیباچه کتاب «دشت ارژن» (با شعر و زیستن)، خطاب به دوستی می گوید:

[...] حقیقت این که: سالیانی ست که شعرم فریادی ناگزیر و جنبشی انعکاسی ست؛ مثل ضربان قلب و نبض، یا فریادی که در برخورد با ناملامی سر می دهیم. من در این حرکت و در این فریاد دخالتی ندارم، جز اینکه وجود آن را احساس می کنم. و باز شاید دریافته باشی که دیری ست تا شعرم به یک عاطفه همگانی بدل شده است - گوئی که زبان جمع است. و این نه از آن روست که خواسته ام تا از زبان جمع سخن بگویم، بلکه از آن است که فردیت خویش را گم کرده و در دل جمع مستحیل شده ام. گاهی که خود را «من» تندرست و استوار و جوان را) باز می یابم، شعری که می سرایم عاشقانه است و سخت خودبینانه؛ اما این حالت نیز زودگذراست، و دوام آن درست به اندازه زمان سرایش همان شعراست و بس. و شگفتا که، به تازگی، واسطه نی برای پیوند خود و آن «من» سالیان پیش یافته ام که یک کولی ست - یک کولی ساخته و پرداخته خیال. و آن گاه که می خواهم از خود یاد کنم، او (آن کولی) به میان می آید: او که مظهر دربرپها و آوارگیهای همیشگی روح من است. و چه خوب از «من» و از «بی منی» می راندم! [...]

و باز از سرودن بگویم و از شعر...

شعرم تجربه لحظه هاست: گوئی که زمان را و سالیان را جرعه، جرعه، جرعه، نوشیده ام - گاه شیرین و گاه تلخ. و همه جرعه ها، به تدریج، با خون و گوشتم درآمیخته است؛ با جوانیم جوانی کرده و شور برآورده، آواز سرداده؛ با خشمم به خروش آمده، فریاد شده - گاه رسا و گاه نارسا؛ تا گوشها راه بسته و با اندوهم نالیده. و اکنون، با گذشت عمر، جریان همه آن جرعه ها در ضمیرم به مصدب رودی پیوسته است که می خواهد به مردابی، یا دریاچه نی، یا ریگزاری فرودود؛ و آرام و گسترده و بی خروش، حرکتی به نهان داشته باشد.

گفتم که شعرم تجربه لحظه هاست. و از این روست که، به همه سبک و سیاقی که نشان از گوینده واحد دارد، به چهره های متمایز و ناهمگون در می آید که، هر یک، راز لحظه خاص خود را با خود دارد. و باز، هم از این روست که مجموعه تضادی ست که، به

ناچار و در کلّ، يك تشابه و پیوستگی را به وجود می آورد - همچنانکه گذشت زمان، با شب و روز و پائیز و بهارش، مجموعهء ناهمسانی لحظه هاست که، در کلّ، تشابه و پیوستگی مداوم روزگار است. [...]

\* \* \*

سیمین دربارهء کاربرد تصویر در شعرش، در همان گفت و شنود با ناصر حریری ص 16، می گوید:

من با زبان تصویر سخن می گویم. تصاویرم ابعاد مختلفی دارند که تداعی و جانبخشی و برقراری رابطهء عاطفی یا شنونده، به دنبال يك مفهوم محض، از مختصات آن است. مثل يك نقاش از رنگ ها به تناسب فضای شعرم استفاده می کنم. اشیاء برایم هیچ وقت همان نیستند که در ظاهر به آن نگاه می کنم. سمبول ها در شعرم ارزش خاصی دارند. در «دشت ارژن» «کولی واره» ها نمونهء بارزی از این نوع کار هستند. کولی سمبول آوارگی سالیان زن است. درد های زن، ستم هایی که بر او رفته است، از ورای ابهام این شعرها به چشم می زند. [...]

اما بر روی هم گمان می کنم که در تصویرها، به خصوص در برقراری ارتباط عاطفی میان خواننده و تصویر اصرار داشته ام. من کمتر به تصویر، صرفاً از جنبهء تصویری آن فکر کرده ام، بلکه همیشه در جست و جوی چیزی برای عینیت بخشیدن به عاطفه بوده ام و شاید همیشه همین عاطفه موجب تداعی تخیل شده است و شاید به همین علت تصویرهای من کمتر انتزاعی هستند و بیشتر رشتهء عاطفهء من است که آن ها را به سویم می کشد. از طرف دیگر تصویر یا تخیل را همیشه در تقارن یا تضاد یا تشابه به کار گرفته ام و شاید از همین جهت است که تصویرهایم ابعاد مختلفی دارند، [...]

و در همان جا ص 20، دربارهء تعریف شعر می گوید:

[...] فکر می کنم بر روی هم تعریفی که اسماعیل خویی از شعر به دست داده است، تا حدی جامع باشد و این طور است: «شعر همانا گره خوردگی عاطفی اندیشه و خیال است در زبانی فشرده و آهنگین.» او در این تعریف، عناصر شعر را به ترتیب چنین به دست می دهد:

(1) عاطفه

(2) اندیشه

(3) تصویر یا خیال

(4) ایجاز

(5) موسیقی کلام

حال اگر در شعری یکی از این عناصر موجود نباشد، آیا شعر

نیست؟ [...]

به نظر من، شعر جادویی است که در تعریف نمی گنجد، مثل

روح و مثل زندگی. ابعادی برای بیان شکل آن نمی توان فرض کرد.

[...]

سیمین، پیرامون شیوه و روش کار خود در سرودن اشعارش، در نشریهء «نیمهء دیگر» ویژهء «سیمین بهبهانی» ص 175، می نویسد:

شیوه کارم بیشتر در حوزه غزل بوده است. با غزل و دوبیتیهای پیوسته آغاز به سرودن کردم و از همان روزهای نخست، شعرم بازتابی از محیط و اوضاع اجتماعی بود. اگرچه هرگز از عواطف درونی و خاص و شخصی فارغ نمانده ام. اما آنچه را باید بازتاب اوضاع اجتماعی بنامم نیز در واقع بازتاب واکنشهای عاطفی و خصوصی من در برابر محیط و جامعه ای است که در آن زیسته ام. هیچ گاه قصدی برای سرودن شعر اجتماعی یا سیاسی نداشته ام. اما شعرم ناخواسته و نیاگاه در بیشتر موارد، سخت اجتماعی و سیاسی است. متأثر و برانگیخته از جهان بیرون، جهان درون را فاش می‌کنم. از بیست سال پیش به ایجاد تغییر در اوزان رایج غزل دست زدم و سعی کردم که از پاره‌های طبیعی کلام که در حال محاوره بی وزن به نظر می‌رسند در غزل استفاده کنم و با تکرار و ادامه ضرب پاره نخستین وزن تازه ای به وجود آورم که هم اوزان گذشته را تداعی نکند و هم مضامین و واژه‌های خاص اوزان گذشته لازمه ظرفیت آنها نباشد. به این ترتیب ظرفی نو، آماده پذیرش محتوایی نو ایجاد کرده ام که شکل هندسی غزل گذشتگان را حفظ کرده است اما ظرفیت و محتوای آن را به فراموشی سپرده است و ظرفیت و محتوای تازه ای به وجود آورده است. دامنه این ابداع آن قدر وسیع است که می‌توانم برای هر غزل تازه خود به اقتضای نخستین پاره کلام که به ذهنم می‌رسد، وزنی تازه داشته باشم. منتها بعضی از اوزان را به سبب الفتی که با ذهنم ایجاد کرده است تکرار می‌کنم؛ به تعبیر دیگر این وزنها نیاگاه و خود به خود تکرار می‌شوند و این تکرار گوش شنوندگان را نیز به خود مانوس می‌کند. [...]

\* \* \*

آن چه تاکنون از این شاعر انتشار یافته، از این قرار است:

- 1 - سه تار شکسته (شامل شعر و دو داستان). چاپ اول 1330 خورشیدی. تهران.
- 2 - جای پا. انتشارات زوار. چاپ اول 1335. چاپ چهارم. بهار 1370. تهران.
- 3 - چلچراغ. انتشارات زوار. چاپ اول 1336. چاپ چهارم. بهار 1370. تهران.
- 4 - مرمر. انتشارات زوار. چاپ اول 1342. چاپ پنجم. بهار 1370. تهران.
- 5 - رستاخیز. انتشارات زوار. چاپ اول 1352. چاپ سوم. بهار 1370. تهران.
- 6 - خطی ز سرعت و از آتش. انتشارات زوار. چاپ اول 1360. چاپ سوم 1370. تهران.
- 7 - دشت ارژن. انتشارات زوار. چاپ اول 1362. چاپ دوم. بهار 1370. تهران.
- 8 - درباره هنر و ادبیات (گفت و شنودی با: سیمین بهبهانی، حمید مصدق. به کوشش ناصر حریری). کتابسرای بابل. چاپ اول. تابستان 1368. بابل.
- 9 - آن مرد، مرد همراه. انتشارات زوار. چاپ اول 1369. تهران.
- 10 - گزینه اشعار. انتشارات فرهنگسرای نیما. چاپ اول 1369. شیکاگو. آمریکا.
- 11 - کاغذین جامه. نشر زمانه. چاپ اول 1371. سن حوزه. آمریکا.

- 12 - کولی و نامه و عشق (منتخب). 1373.  
 13 - عاشقتر از همیشه بخوان (منتخب). 1374.  
 14 - شاعران امروز فرانسه (ترجمه). 1374.  
 15 - يك دريچه آزادی. انتشارات سخن. چاپ اول. بهار. 1374.  
 16 - با قلب خود چه خریدم؟ (گزینه قصه ها و يادها). شرکت کتاب. چاپ اول. 1375 خورشیدی. 1996 میلادی. لس آنجلس. کالیفرنیا

مجموعه مقالات، مصاحبه ها، نقد و نظرها نیز آماده چاپ است. بعد از دو داستان در «سه تار شکسته»، دو داستان دیگر از سیمین در «سپید و سیاه» به چاپ رسیده: «يك نامه» و «تو و زنجیر». اخیراً هم دو، سه داستان نوشته است که با روال تازه و به زبان شعری ست.

### 1 - «سه تار شکسته»

چنان که از گفت و شنود سیمین با ناصر حریری و نیز از مصاحبه وی با فرزانه میلانی (نیمه دیگر، ویژه سیمین بهبهانی) بر می آید: این مجموعه علاوه بر دو داستان، حاوی اشعار دوران پانزده تا بیست سالگی شاعر است که به سال 1329 یا 1330 خورشیدی به چاپ رسیده و تجدید چاپ نشده است؛ چرا که به پندار سراینده، آن شعرها با این که عیب اصولی و غلط اسلوبی نداشتند، ابتدائی بودند. هنگام سرودن اشعار این کتاب، شاعر تحت تأثیر پروین اعتصامی و نیما یوشیج بوده؛ چه هردوی آنها را به خوبی می شناخته، عواطف پروین و تازه جویبهای نیما به ذوق شاعرانه او خوش می آمده؛ از این رو با تلفیق شعر این دو شروع به ساختن دوبیتهایی سرشار از عواطف اجتماعی کرده است. در این کتاب، همه جور مضمونی، از عشق خصوصی تا توجه به اجتماع؛ و همه جور شعری از دوبیتی و سه بیت پیوسته تا غزل می توان یافت.

### 2 - «جای پا»

این مجموعه، اشعار سالهای 1325 تا 1335 سیمین را در بر دارد؛ شعرهای دوران نوجوانی و جوانی شاعر که هنوز می توان در برخی از آنها رد پای پروین اعتصامی و نیما یوشیج را تشخیص داد. در مقدمه ای با عنوان «مکن به نامه سیاهی ملامت من مست» که سراینده در اردیبهشت ماه 62 بر چاپ سوم این کتاب، افزوده، می نویسد:

وقتی به دو کتاب «جای پا» و «چلچراغ» نگاه می کنم، در هر دو، نشان خامی، شتابزدگی، آسان پذیری و خود بیش انگاری فراوان می بینم. راستی آن است که امروز می بایست بسیاری را از آنچه سروده و گفته ام به فراموشی می سپردم و برای چندمین بار به چشم خواننده نمی کشیدم. اما يك پندار مرا به بازگشت در پیکر خامی ها راضی می کند، و آن اینکه، به هر صورت، من با همین گفته ها و سروده ها - با همه خامی شان - به میان مردم وطنم راه یافته ام [...]

دیگر اینکه، غزلهای این دو کتاب نمودار استعداد بیشتر گوینده در این شیوه از شعر هستند: غزلها گرچه تقلیدی از گذشتگان و روش کار آنهاست، در عین حال، از نگرش نو و زنانه نیز بهره ئی دارند [...]

اما وقتی در پاره ئی از ابیات این دو کتاب نگاه می کنم می خندم: به هنگامی که حتا يك موی سفید نداشته ام از موی سفید و

چین پیشانی سخن گفته ام، و وقتی دل کوچکم از فراوانی شادی و امید ورم می کرد و به سینه گنجا نبود، از غمها نالیده ام؛ و آن زمان که بارش نخستین برف زمستانی خاطر شتابزده و امیدوارم را از عطر شکوفه های بهاری سرشار می کرد، شعری از یخبندان سرد خاطر سروده ام! و هیچیک واقعیتی نداشته است. واقعیت آن بوده که آرزو داشته ام، در جمع بزرگتران، پذیرایم باشند و بی هیچ شکیب و انتظاری از غوره ام حلوا بسازند! [...]

مقایسه غزل امروز من با غزل گذشته ام ضرورتی دیگر است بر تجدید طبع و نشر این دو کتاب، به تمامی؛ و باز هر چه خطاست، می توان به عذر تکاپوی شاعری کم تجربه در حریم این سوی و آن سوی مرز بیست سالگی بخشید. [...]

و در گفت و شنودی با ناصر حریری به سال 1368، در باره مجموعه «جای پای» می گوید:

توجه به اجتماع، با يك دید گسترده، در حد يك شاعر خیلی جوان شیوه ای بود که در این کتاب کم کم قسمتی از کارهای مرا مشخص می کرد. زبان ساده بود و موافق با اصول زبان شعر کلاسیک. قالب آن بیشتر قالب دوبیتی های پیوسته نیمایی بود و محتوای آن مفاسد و ضعف های جامعه را مطرح می کرد، با دیدی عاطفی. بر روی هم شکل خاصی از شعرم در این کتاب مطرح می شود که هنوز هم بعضی از قسمت های آن برایم جالب توجه است. اما هنوز می توانستم تأثیر هر شاعر مورد پسند خود را در شعر منعکس کنم.

\* \* \*

اکنون می پردازیم به نقل برخی از بهترین اشعار این مجموعه:

«نغمه روسی» ص 21، نخستین شعر از بخش نخست کتاب است. این بخش را سیمین، زیر عنوان «چهره های واقعی» آورده و در آن از دردها و دردمندان جامعه سخن گفته و با تصویر و توصیف زندگی گناه آلود مردم ظاهراً گناهکار و باطناً قربانی شرایط نا به سامان اجتماعی، نه تنها آنان را با تازیانه رد و انکار، نرانده و زبان به طعن و سرزنش اعمالشان نگشوده، بلکه ریشه های فساد و تباهی تبهکاران ناگزیر را یافته و به رخ کشیده است؛ آن چنان که در خواننده و شنونده این گونه از اشعارش، حس و عاطفه همدردی و دلسوزی را برانگیخته و نفرت و انزجار آنها را به سوی اسباب و علل رفتار و کردار بدکاران سیه روزگار جامعه کشانده است.

«نغمه روسی» در قالب دوبیتیهای پیوسته و با زبانی ساده و روان، سروده شده است:

بده آن قوطی سرخاب مرا  
تا زرم رنگ به بی رنگی خویش  
بده آن روغن، تا تازه کنم  
چهر پژمرده ز دلنتگی خویش.

بده آن عطر که مشکین سازم  
گیسوان را و بریزم بر دوش  
بده آن جامه تنگم که کسان  
تنگ گیرند مرا در آغوش.

بده آن تور که عریانی را  
در خمش جلوه دوچندان بخشم؛  
هوس انگیزی و آشوبگری  
به سر و سینه و پستان بخشم.

بده آن جام که سرمست شوم،  
به سیه بختی خود خنده زخم:  
روی این چهرهء ناشاد و غمین  
چهره ئی شاد و فریبنده زخم.  
وای از آن همنفس دیشب من -  
چه روانگاه و توانفرسا بود!  
لیک پرسید چو از من، گفتم:  
کس ندیدم که چنین زیبا بود!

وان دگر همسر چندین شب پیش -  
او همان بود که بیمارم کرد:  
آنچه پرداخت، اگر صد می شد  
درد، زان بیشتر آزارم کرد.

پرکس بیکسم و، زین یاران  
غمگساری و هواخواهی نیست،  
لاف دلجوئی بسیار زنند  
لیک جز لحظهء کوتاهی نیست.

نه مرا همسر و هم بالینی  
که کشد دست وفا بر سر من  
نه مرا کودکی و دلبندی  
که برد زنگ غم از خاطر من.  
آه، این کیست که در می کوبد؟  
- همسر امشب من می آید!  
وای، ای غم، ز دلم دست بکش  
کاین زمان شادی او می باید!  
لب من - ای لب نیرنگ فروش -  
بر غم پرده ئی از راز بکش!  
تا مرا چند درم بیش دهند،  
خنده کن، بوسه بز، ناز بکش!..

در شعر «واسطه» ص 29، شاهد يك لحظه پشیمانی جنایتکاری هستیم که  
ندای وجدان خود را به عذر تأمین معاش، خاموش می کند:

ابرو به هم کشید و مرا گفت:  
«دیگر شکار تازه نداری؟»  
اینان، تمام، نقش و نگارند -  
جز رنگ و بوی و غازه نداری؟ [...] ]  
دوشیزه ئی بیار دل انگیز

زیبا و شوخ و کام نداده!  
 بر لعل آبدار هوس ریز  
 از شوق کس نشان ننهاده!  
 افسون به کار بستم و نیرنگ  
 تا دختری به جنگ من افتاد:  
 دختر مگو! شکفته بهاری  
 گل پیکری به جنگ من افتاد. [...]

زان پس به او سپردم و رفتم  
 مرغ شکسته بال و پری را  
 پشت دری نشستم و دیدم  
 رنج تلاش بی ثمری را!

پاسی ز شب گذشت و برون شد  
 شادان که: «وه! چه پرهیزی تو!  
 این زر بگیر کز پی پاداش  
 شایان مزد بیشتری تو!...»

این گفت و گو نرفته به پایان،  
 بر دخترک مرا نظر افتاد:  
 زان شکوه ها که در نگهش بود  
 گفتمی به جان من شرر افتاد.

آن گونه گشت حال که گفتم  
 کوبم به فرق مرد، زرش را!  
 کای اژدها! بیا و زر خویش  
 بستان و بازده گهرش را!

دیو درون نهیب به من زد  
 کاین زر تو را وسیلهء نان است!  
 بنهفتمش به کیسه و بستم  
 زیرا ز راست و بسته به جان است!...

شعر زیبای «افسانهء زندگی» ص 33، حکایت گویای رنجها و نامرادیهای  
 زندگی خصوصی شاعر است که خشم و کینه او را برانگیخته؛ اما با باز شدن دیده  
 وی به روی محنت خلق و رنج عموم، ناهمواریهای زندگی شخصی او به دست  
 فراموشی سپرده می شود:

همنفس، همنفس، مشو نزدیک!  
 خنجرم، آبداده از زهرم.  
 اندکی دورتر! که سر تا پا  
 کینه ام، خشم سرکشم، قهرم...

لب منه بر لبم! که همچون مار  
 نیش در کام خود نهان دارم:  
 گره بغض و کینه ئی خاموش

پشت این خنده در دهان دارم.

سینه بر سینه ام منه! که در آن  
 آتشی هست زیر خاکستر:  
 ترسم آتش به جانم اندازم  
 سوزمت پای تا به سر یکسر. [...]  
 یاد ها دارم از گذشتهء خویش -  
 یاد هائی که قلب سرد مرا  
 کرده ویرانه ئی ز کینه و خشم  
 که نهان کرده داغ و درد مرا:

یاد دارم ز راه و رسم کهن  
 که دو ناساز را به هم پیوست.  
 من شدم یادگار این پیوند  
 لیک چون رشته سست بود، گسست.

خبرگیهای مادر و پدرم  
 آن دو را فتنه در سرا افکند.  
 کودکی بودم و، مرا ناچار  
 گاه از این، گاه از آن، جدا افکند. [...]

کودکی - هر چه بود - زود گذشت  
 دیده ام باز شد به محنت خلق؛  
 دست شستم ز خویش و، خاطر من  
 شد نهانخانهء محبت خلق. [...]

دیدم آن قهرمان که چندین بار  
 زیر بار شکنجه، رفت از هوش...  
 لیک، آرام و شادمان، جان داد  
 مهر نگشوده از لب خاموش. [...]

دیدم آن دوستان که جان دادند  
 زیر زنجیر، با هزار امید.  
 دیدم آن دشمنان که رقصیدند  
 در عزای دلاوران شهید.

همنفس، همنفس، مشو نزدیک!  
 خنجرم، آبداده از زهرم.  
 اندکی دورتر! که سر تا پا  
 کینه ام، خشم سرکشم، قهرم...  
 خنجرم، خنجرم که تیزی خویش  
 بر دل خصم خیره بنشانم  
 آتشم، آتشم که آخر کار  
 خرمن جور را بسوزانم.

در شعر «دندان مرده» ص 39، چهرهء وحشت زدهء مرد گورکن و فضای وحشت زای گورستان، آن چنان تصویر می شود که خواننده را هم به وحشت می افکند؛ و در حالی که نمی تواند زشتی عمل حریصانهء گورکن را انکار کند، آن گاه که به کودک بیمار و بی درمان وی می اندیشد، اندوهی جانکاه قلبش را می فشارد و در پایان شعر، از ضربه ای که در پی شنیدن سخن زرگر، بر مغز گورکن فرود می آید، بی نصیب نمی ماند:

دودل، لرزان، هراسان، چهره پر بیم  
به گور سرد وحشت زا نظر دوخت:  
شرار حرص آتش زد به جانش،  
طمع در خاطرش صد شعله افروخت.  
به هر لوح و به هر سنگ و به هر گور  
زده تاریکی و اندوه شب، رنگ -  
نه غوغائی، به جز نجوای ارواح!  
نه آوایی، مگر بانگ شباهنگ!  
به نرمی زیر لب تکرار می کرد  
سخنهای عجیب «مرده شو» را  
که: «با این مرده، دندان طلا هست  
نمایان بود چون می شستم او را» [...] ]

کنون او بود و گنج خفته در گور  
به کام پیکر بی جان سردی  
به چنگ افتد اگر این گنج، ناچار  
تواند بود درمان بهر دردی  
به دست آرد گر این زر، می تواند  
که سیمی در بهای او ستاند  
وزان پس کودک بیمار خود را  
پزشکی آرد و دارو ستاند.  
چه حاصل زین زر افتاده در گور  
که کس کام دل از وی برنگیرد؟  
زر اینجا باشد و، بیماری آنجا  
به بیدرمانی و سختی بمیرد؟! □

کلنگ گورکن بر گور بنشست:  
سکوت شب چو دیواری فروریخت  
به جانش چنگ زد بیمی روانگاه  
عرق از چهرهء بیرنگ او ریخت  
ولی با آن همه آشفته حالی  
کلنگی می زد از پشت کلنگی -  
دگر این، او نبود و حرص او بود  
که می کاوید شب، در گور تنگی...  
شراری جست از چشم حریصش  
چو آن تابوت چوبین شد نمودار  
دلش با ضربه های تند می زد  
به شوق دیدن زر در شب تار...  
دگر این، او نبود و حرص او بود

که ضعف و ترس را پست و زبون کرد  
 کفن را پاره کرد انگشت خشکش  
 به بیرحمی سری از آن برون کرد -  
 سری کاندز دهان خشک و سردش  
 طلای ناب بود... آری طلا بود!  
 طلائی کز پی اش جان عرضه می کرد  
 اگر همراه با صدها بلا بود!  
 دگر این، او نبود و حرص او بود  
 که کام مرده را خونسرد، وا کرد  
 وزان فک کتیف نفرت انگیز  
 طلا را با همه سختی جدا کرد...  
 سحرگهان به زرگر عرضه اش کرد  
 که: بنگر چیست این کالا، بهایش؟  
 محک زد زرگر و بی اعتنا گفت:  
 طلا رنگ است و پنداری طلایش!

در این شعر، تشبیه سکوت شب به دیوار، و تصویر فروریختن آن بر اثر کلنگ زدن گورکن، تازگی دارد.

در شعر «هدیه نقره» ص 69، شاعر با دریافت هدیه زیبا و ظریف دوستی، از خلال نقش و نگار دلفریزش، رازهای تلخ و قصه های دردناکی از زندگی سازندگان آن می بیند که چشمان ظاهر بین بسیاری از کسان نمی تواند دید:

هدیه ات، ای دوست! دیشب تا سحر  
 در کنارم بود و با من راز گفت  
 بی زبان با صد زبان - شیرین و گرم -  
 قصه ها در گوش جانم بازگفت. [...]  
 من، درین نقش و نگار دلفریب  
 راز تلخ زندگانی دیده ام:  
 چشمهای خسته از اندوه و رنج  
 چهره های استخوانی دیده ام. [...]

درد دلها، ناله ها، تك سرفه ها  
 - همصدای «تق تق» ابزار کار -  
 می کند برپا هیاهویی عجیب  
 سینه سوز و جانگداز و مرگبار.

دیده ام آن قطره خونی که ریخت  
 بر درخشان نقره ئی از سینه ئی:  
 پاره ئی دل بود و، خونس کرده بود  
 بیم فردائی، غم دوشینه ئی...

سایه ترسی به چهری نقش بست:  
 «وای! اگر دانند از بیماریم،  
 کودکان را از کجا نانی برم  
 روزگار تنگی و بیکاریم؟»

دیده ام آن طفل کارآموز را  
با رخ در کودکی پژمرده اش؛  
گاه، همچون اخگری سوزان شود  
چهر از استاد، سیلی خورده اش. [...]

آب و رنگ هدیه ات، ای نازنین!  
از سرشک دیده و خون دل است  
باز گرد و بازش از من بازگیر  
زانکه بهر من قبولش مشکل است.  
گرچه بود این هدیه زیبا و ظریف،  
چشم ظاهر بین «سیمین» کور بود!  
وانچه را با چشم باطن دید او  
اوخ اوخ، از ظرافت دور بود!

شعر «رقاصه...» ص 73، که زندگی به ظاهر، شاد و در باطن، غمناک  
دختر رقصی را وصف می کند، از تشبیه ها و تصویرهای زیبا و جاننداری بر  
خوردار است:

در دل میخانه سخت ولوله افتاد  
دختر رقص تا به رقص درآمد:  
گیسوی زرین فشاند و دامن پرچین  
از دل مستان ز شوق، نعره برآمد. [...]

لرزه شادی فکند بر تن مستان  
جلوه آن سینهء برهنهء چون عاج.  
پولک زر بر پرند جامهء او، بود  
پرتو خورشید صبح و برکهء موج.

آن «کمر همچو مار گرسنه، پیچان،  
صافی و لغزنده همچو لجهء سیماب  
ران فریبا ز چاک دامن شیرنگ،  
چون ز گریبان شب، سپیدی مهتاب...

رقص به پایان رسید و باده پرستان  
دست به هم کوفتند و جامه دریدند  
گل به سر آن گل شکفته فشاندند  
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند. [...]

در شعر تکان دهنده «فوق العاده» ص 79، شاعر از زبان زنی که  
جگرگوشهء خود را سر راه می گذارد، درد دل می گوید و خواننده را همدل و همزبان  
با خود به پایان هولناک شعر می رساند؛ آن جا که هر انسانی، به ویژه هر مادری را  
به اوج غم و وحشت می کشاند:

نیمی از شب می گذشت و خواب را  
ره نمی افتاد در چشم ترم  
جانم از دردی شررزا می گداخت

خار و سوزن بود گفنی بسترم!  
 بر سرشکم درد و غم می بست راه  
 می شکست اندر گلو فریاد من  
 بی خبر از رنج مادر، خفته بود  
 در کنارم کودک نوزاد من.  
 خیره گشتم لحظه ئی بر چهره اش  
 بر لب و بر گونه و سیمای او.  
 نقش یاران را کشیدم در خیال  
 تا مگر یابم یکی مانای او!  
 شرمگین با خویش گفتم زیر لب:  
 «با چه کس گویم که این فرزند توست؟  
 وز چه کس نالم که عمری رنج او  
 یادگار لحظه ئی پیوند توست؟»  
 گر، به دامان محبت گیرمش،  
 همچو خود، آلوده دامانش کنم  
 ننگ او هستم من و او ننگ من -  
 ننگ را بهتر، که پنهانش کنم...  
 باچنین اندیشه ها برخاستم  
 جامه و قنناق نو پوشاندمش  
 بوسه ئی بر چهر بی رنگش زدم  
 زان سپس با نام «مینا» خواندمش.  
 ساعتی بگذشت و خود را یافتم  
 در گذرگاهی و در پشت دری.  
 شسته روی چون گل فرزند را  
 باسرسک گرم چشمان تری.  
 از صدای پای سنگینی فتاد  
 لرزه بر اندام من، سیماب وار.  
 طفل را افکندم و بگریختم  
 دل پر از غم، شانه ها خالی ز بار.  
 روز دیگر کودکی کاغذ به دست  
 می کشید از عمق جان فریاد را،  
 داد می زد: «آی! فوق العاده، آی! -  
 خوردن سگ، کودک نوزاد را!..»

شعر «میراث...» ص 89، خطاب به فرزند خردسال شاعر سروده شده و  
 حکایت آشفته‌گی و غم و رنجی ست که در ماتم یاران، بر جان وی نشسته است و او  
 کینه ای را که درد کشیدن و لب دوختن ناگزیر در چشمانش نشانده، همچون میراثی از  
 خویش به فرزند می سپارد:

آرام بگیر، طفل من، آرام  
 وین شادی کودکانه را بس کن  
 بنگر که ز درد، پیکرم فرسود  
 بیدردی بیکرانه را بس کن.  
 آرام بگیر، طفل من، آرام  
 آشفته و بیقرار و دلتنگم،  
 دیوانه و گیج و مات و سرگردان

در ماتم دوستان یکرنگم. [...]  
ای کودک نازنین، چنین روزی  
اوراق کتاب عشق را کردند:  
اوراق کتاب عشق را آن روز  
در آتش خشم و کینه افکندند.

ای کودک نازنین، چنین روزی  
بس غنچهء عشق و آرزو، پژمرد:  
بس غنچهء عشق و آرزو را، باد  
با خود به مزار ناشناسی برد.

امروز - هزار حیف! - حتماً ابر  
اشکی به مزارشان نمی بارد،  
امروز - هزار حیف! - حتماً باد  
یک لحظه شمیشان نمی آرد.

ای کودک نازنین، نمی دانی  
کاین درد، به جان من، چه سنگین است:  
می میرم و ناله بر نمی آرم  
لب دوخته ام - چه چاره جز این است؟

این کینه که خوانده ئی ز چشمانم،  
برگیر و به قلب خویش بسپارش!  
از بود و نبود دهر، این میراث  
از من به تو می رسد. نگهدارش!

با توجه به این که تاریخ سرایش اشعار این مجموعه، بین سالهای 25 و 35 خورشیدی ست، شاید انگیزهء سرودن این شعر، اعدامهای پس از کودتای 28 مرداد 1332 باشد! چه مخاطب شعر زیبای «دیدار» ص 53 نیز، از یاران شاعر و هم‌زم و هم‌سنگر و همگامی ست که در استواری همانند کوه است؛ نه از توفان غمها می هراسد، نه از سیل حوادث بیم دارد.

در شعر «خون بها» ص 105، شدت فقر را شاعر با زینت و تجمل به شمار آوردن گلیمی و پردهء کرباسی، به رخ می کشد و با زبان طعن، خونبها را عطیه و انعام می نامد:

مرکبی، از توانگری مغرور  
آفتی شد به جان طفلی خرد:  
طفل در زیر چرخ سنگینش  
جان به جان آفرین خویش سپرد. [...]

مادر از جانگدازی آن داغ  
بر سر نعش طفل رفت از هوش؛  
خشک شد اشک دیدگان پدر  
خیره در طفل ماند، لال و خموش.

وان توانگر پیام داد چنین

که: «به درد شما دوا بخشم  
غرق خون شد اگرچه طفل شما،  
غم چه دارید؟ خونبها بخشم!» [...]

عاقبت خون بها قبول افتاد  
زانکه، جز آنچه رفت، چاره نبود  
که به ردّ «عطیه» و «انعام»  
طفل را هستی دوباره نبود.

روزی آن داغیده مادر را  
دوستی بیخبر زیار و دیار  
فارغ از ماجرای محنت دوست  
آمد از بهر پرسش و دیدار،  
نگهی خیره، هر طرف، افکند  
خانه را با گذشته کرد قیاس:  
با گلیمی اتاق زینت داشت  
روی در بود پرده ئی کرباس.  
اندر آن جای فقر، این زینت  
سخت در چشم زن بعید آمد  
نگهش زیرکانه می پرسید  
کاین تجمل چسان پدید آمد؟ [...]

شعر «زن در زندان طلا» ص 123، ندای آزادی خواهی و استقلال  
طلبی سر می دهد و زن زرخیز شوی را همچون مرغی در دام، تصویر می کند که  
لبش را دوخته و پایش را با بند ابریشمین بسته اند؛ ملك همسراست و از مرکب او  
پربهاتر نیست... :

مرا زین چهرهء خندان مبینید!  
که دل در سینه ام دریای خون است.  
به کس این چشم پرنازم نگوید  
که حال این دل غمدیده چون است [...]

اگر این سینهء مرمر تراشم  
به گوهرهای خود قیمت فزوده،  
اگر این پیکر سیمین پر موج  
به روی پرنیان بستر، غنوده،  
اگر بالای زیبای بلندم  
به بالاپوش خز، بس دلفریب است،  
میان سینهء تنگم، دلی هست  
که از هرگونه شادی بی نصیب است:

مرا عار آید از کاخی که در آن  
نه آزادی نه استقلال دارم  
مرا این عیش، از اندوه خلق است  
ولی - اوخ - زبانی لال دارم! [...]

لبم را بسته اند اندیشه ام نیست  
 که زرین، قفل وی یا آهنین است:  
 نگوید مرغك افتاده در دام  
 که بند پای من، ابریشمین است [...]

این بخش از کتاب با شعر «من با توام» ص 131، به پایان می رسد. در این شعر، همراهی و همگامی و هم آهنگی مطرح است و رنگ و نژاد، مایهء تفرقه و نفاق نیست:

من با توام ای رفیق! با تو!  
 همراه تو پیش می نهم گام.  
 در شادی تو شریك هستم  
 بر جام تو می زنم جام.

من با توام ای رفیق! با تو!  
 دیری ست که با تو عهد بستم.  
 همگام توام، بکش به راهم.  
 همپای توام، بگیر دستم.

پیوند گذشته های پررنج،  
 اینسان به توام نموده نزدیک.  
 همیند تو بوده ام زمانی  
 در يك قفس سیاه و تاریك.

رنجی که تو برده ای ز غولان،  
 بر چهر من است نقش بسته.  
 زخمی که تو خورده ای ز دیوان  
 بنگر که به قلب من نشسته!

تو يك نفری... نه! بیشماری:  
 هر سو که نظر کنم، تو هستی!  
 يك جمع به هم نموده پیوست،  
 يك جبههء سخت بی شکستی!

زردی؟ نه! سفید؟ نه! سیه؟ نه!  
 بالاتری از نژاد و از رنگ -  
 تو هر کسی و ز هر کجائی،  
 من با تو، تو با منی هماهنگ...

بخش دوم مجموعهء «جای پا» زیر عنوان «اندیشه های بیمار» آمده است. این بخش با شعر عاشقانه و بسیار زیبایی «سنگ گور!» ص 137، آغاز می شود. عشق گذشته و فراموش شدهء شاعر، من دیروز وی را که دیگر وجود ندارد به اوی غایب بدل کرده است و این «او» به یاری تشبیه ها و استعاره ها و تصویرهای لطیف و دلکش با من امروز و حاضر، مقایسه می شود. در بیتی، نرگس شبرنگ به استعاره به جای چشم سیاهی نشسته که عشق مرموز و غم آلودی در آن موج می زند و به اعتبار شبرنگی، با تیرگی شامگهان و رمز و رازی که در آن نهفته است، تناسب و رابطه دارد. در تیرگی شامگاه، رازها و رمزهایی خفته است؛ اما آن عشق رازآمیز

در آن نرگس شبرنگ از تیرگی شامگهان حَتّی، مرموزتر است. در بیت دیگری، تشبیه خنده جانبخش به مهتاب، و استعاره گل شبنم زده برای لبان تر و تازه، تصویر چهره خندان و شادابی را آفریده که همانند گل شبنم زده ای ست در پرتو مهتاب:

ای رفته ز دل، رفته ز بر، رفته ز خاطر!  
 بر من منگر؛ تاب نگاه تو ندارم.  
 بر من منگر؛ زانکه به جز تلخی اندوه  
 در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم.  
 ای رفته ز دل، راست بگو! بهر چه امشب  
 با خاطره ها آمده ای باز به سویم؟  
 گر آمده ای از پی آن دلبر دلخواه،  
 من او نیم، او مرده و من سایه اویم!  
 من او نیم؛ آخر دل من سرد و سیاه است -  
 او در دل سودازده، از عشق، شرر داشت  
 او در همه جا، با همه کس، در همه احوال  
 سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت.  
 من او نیم؛ این دیده من گنگ و خموش است -  
 در دیده او آن همه گفتار، نهان بود  
 وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنگ  
 مرموزتر از تیرگی شامگهان بود.  
 من او نیم؛ آری، لب من - این لب بیرنگ -  
 دیری ست که با خنده ئی از عشق تو نشکفت  
 اما به لب او همه دم خنده جان بخش  
 مهتاب صفت بر گل شبنم زده، می خفت.

پر من منگر؛ تاب نگاه تو ندارم.  
 آن کس - که تو می خواهی از من - به خدا مرد!  
 او در تن من بود و، ندانم که به ناگاه  
 چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد!

من گور ویم، گور ویم، بر تن گرمش  
 افسردگی و سردی کافور نهادم.  
 او مرده و در سینه من، این دل بی مهر  
 سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم.

شعر «آنجا و اینجا» ص 141، مجموعه ای ست از تصاویری که مراحل از زندگی شاعر را نشان می دهد و اشاره دارد به ازدواجی نه موافق دلخواه، که از همان آغاز، آشکار می شود که این «او» نیست:

آنجا نشسته دخترکی شاداب  
 با گونه های چون گل نسرینش  
 لغزیده بر دو شانه او آرام  
 انبوه کیسوان پراز چینش.

زان دیدگان شوخ و سیه، ریزد  
 افسون دلستانی و دلداری؛  
 وان لعل نوشبار، سخن گوید

از عشق و اشتیاق و وفاداری...

زدیکتر، عروس فریبائی است  
 اما - دریغ! - شاد و سخنگو نیست  
 آزرده، سر فکنده ز غم در پیش  
 افسرده، لب گزیده که این «او» نیست.

آهسته - آنچنانکه نبیند کس -  
 اشکی نشسته بر سر مژگانش؛  
 وان اشك را زدوده به انگشتان  
 تا کس نداند از غم پنهانش.

اینجا زنی است خامش و سنگین دل  
 کز سرد و گرم دهر خبر دارد  
 خود را ز یاد برده که، اینک، او  
 يك ناز دختر و دو پسر دارد. [...]

زن نیست او، که شمع شب افروزی ست:  
 روشن چو روز کرده حریمی را،  
 از عمر خویش و عمر شبی تاریک  
 آرام و نرم، کاسته نیمی را.

گردش چهار تن - همگی دلبنده -  
 شادان که شمع، خانه برافروزد  
 غافل که شمع، بر سر این سودا  
 از جان خویش کاهد و تن سوزد...

در شعر عاشقانه «سکوت سیاه» ص 157، باز هم حکایت سیاهی مرموز و رازناک چشمان سیاه است:

[...] اینک در این سکوت شبانگاه  
 در گوش من صدای تو آید،  
 در خلوت نهان خیالم  
 یادی ز چشمهای تو آید:

آن چشمها که شب - همهء شب -  
 عمری به چهره ام نگران بود،  
 چشمی که در سکوت سیاهش  
 صد ناگشوده راز نهان بود.

چشم ز چشمهای تو خواهد  
 کان گفته را گواه بیارد -  
 دردا که این سیاهی مرموز  
 جز موج راز، هیچ ندارد!

«سه تار شکسته» ص 165، که همنام نخستین کتاب سیمین است، شعر عاشقانه دیگری ست در وصف درگیری شاعر با سایهء خیالی معشوق. در این شعر،

دل نغمه پرداز سراینده به سه تازی تشبیه می شود که از دیدن دو نرگس مست، یکباره فرو می ریزد، بر خاک می افتد و می شکند:

ای سایه «او» ز من چه خواهی؟  
دست از من رنجدیده بردار  
بر خاطر خسته ام بیخشای  
بگذار مرا به خویش، بگذار!  
هر جا نگرم، به پیش چشم  
آن چشم چو شب سیاه آید.  
وانگه به نظر در آن سیاهی  
آن چهره بیگناه آید. [...]  
این سایه که هر کجاست با من  
جز جلوه «او» در آرزو نیست  
با من شب و روز و گاه و بیگاه  
او هست و، هزار حیف، «او» نیست!  
دانی که چه نغز و دلپذیرست  
آنکه که سه تار نغمه ریزد؟  
یک روز دل من آنچنان بود  
یعنی که هزار نغمه می زد.  
یک شب، بر جمع نکته سنجان  
جانم به نگاهی آشنا شد  
غم آمد و در دلم درآویخت  
شادی ز روان من جدا شد.  
یکباره چه شد؟ دلم فرو ریخت  
از دیدن آن دو نرگس مست.  
گفتی که سه تار نغمه پرداز  
بر خاک درآفتاد و بشکست...

در شعر «گریز» ص 179، شاعر از عشق می گریزد؛ تنهایی را به عیش جهانی برابر می نهد؛ تیرگی تنگنای خویش را دلگشا می یابد؛ خفاش وار به تاریکی غم، خو گرفته است و نور و نشاط را با طبع خویشتن، سازگار نمی یابد. آیا به راستی چنین است؟ آن هم به هنگام جوانی! شاید این شعر و اشعاری از این دست، از مواردی است که سیمین خود به آن اشاره کرده و من پیش از این نقل کرده ام.

شعر «من و شب» ص 183، وجوه اشتراك و افتراق شب را با شاعر، باز می گوید:

چه گویم؟ چه گویم ز غمها که دوش  
من و آسمان، هردو، شب داشتیم  
به امید مردن به پای سحر  
من و تیره شب، جان به لب داشتیم  
من و آسمان، هردو، شب داشتیم  
مرا دل، سیاه و مرا چهره تار  
ورا دیده اختران، سوی راه  
مرا اختر دیدگان، اشکبار

شب تیره را دشت، تاریک بود

مرا تیرگی بود، در جان خویش  
من از دوری ماه بی مهر خود  
شب از دوری مهر تابان خویش.

شب تیره را روز روشن رسید  
مرا تیرگی همچنان بازماند  
کتاب شب تیره پایان گرفت  
مرا داستان در سرآغاز ماند!

«جان به لب داشتن» اصطلاح رایجی ست که سیمین در نخستین دوبیتی این شعر، تعبیر شاعرانه و دلکشی از آن گرفته است. و نیز کاربرد جناس در واژه «مهر»، يك بار به معنی «محبت» و يك بار به معنی «خورشید»، زیباست و دلنشین.

شعر «لبخند» ص 185، تشبیه های بکر و بدیعی از لبخند یار، به دست داده: در بیتی، دیباچه عشق و امید است و در بیت دیگری، به شراب خنك در جام بلور تشبیه شده که هوس انگیز و تشنگی افزاست و جام بلور هم می تواند استعاره ای باشد برای دهان معشوق. و نیز این لبخند به خورشید نیمه پاییز می ماند که به جان، گرمی و لذت می بخشد:

بر لب یار شوخ دلبندم  
خفته لبخند گرم زیبایی  
خنده نه، بر کتاب عشق و امید  
هست دیباچه فریائی [...]

چون شراب خنك به جام بلور  
هوس انگیز و تشنگی افزاست  
جام اول ز می نگشته تهی  
جامهای دوباره باید خواست!

نقش يك خواهش است و می ریزد  
زان لبان درشت افسون ریز  
گرمی و لذتی به جان بخشد  
همچو خورشید نیمه پاییز [...]

در شعر «جای پا» ص 193، که کتاب، نام خود را از آن گرفته، شاعر امیدوار است که عشق تازه وی، گودی ژرف جای پای معشوق دیرینه را خراب کند؛ جای پای را که بر برف گسترده دامن سالها بر جای مانده؛ بر برفی که همچون مخمل شفاف شیرفام در پهنش خاطر اندوهبار وی نشسته است. این شعر را، سرشار از تشبیه و استعاره و تصویر می یابیم:

در پهنش خاطر اندوهبار من  
برفی به هم فشرده و زیبا نشسته است،  
برفی که همچو مخمل شفاف شیرفام  
بر سنگلاخ وی، ره دیدار بسته است

آرام و رنگ باخته و بیکران و صاف،  
یعنی نشان ز سردی و بی مهری من است  
در دورگاه تار و خموش خیال من

این برف سالهاست که گسترده دامن است

چندین فرونشستگی و گودی عمیق  
در صافی سفید خموشی فزای اوست.  
می گسترم نگاه اسفبار خود بر او  
بر می کشم خروش که: «این جای پای اوست.»

□  
ای عشق تازه، چشم امیدم به سوی توست  
این دشت سرد غمزده را آفتاب کن؛  
این برف از من است، تو جسمم را بسوز!  
این جای پا ازوست، تو او را خراب کن!

شعر «نگاه تو» ص 199 را، سه سه بیتگی شکل می دهد که در پایان هر یک،  
بیتی بند مانند آنها را از هم جدا می کند و هر کدام از سه بیتها و بندها دارای قافیه  
مستقلی ست:

این نگاهی که آفتاب صفت  
گرم و هستی ده و دل افروز است،  
باز - در عین حال - چون مهتاب  
دلفریب و عمیق و مرموز است.  
لیک با این همه دل انگیزی  
همچو تیر از چه روی دلدوز است؟

با چنان دلکشی که می دانم  
از نگاهت چرا گریزانم؟

چشمهای سیاه چون شب تو  
بی خبر از همه جهانم کرد  
حال گمگشتگان به شب دانی؟ -  
چشمهای تو آنچنانم کرد.  
محو و سرگشتهء نگاه توام  
- این نگاهی که ناتوانم کرد:

ناچشیده شراب مست شدم  
بی خبر از هر آنچه هست شدم.

چون زبان عاجز آیدت ز کلام  
نگه از دیدهء سیاه کنی  
رازهای نهان مستی و عشق  
اشکارا به یک نگاه کنی  
لب ببند از سخن که می ترسم  
گاه گفتار اشتباه کنی!

کی زبان تو این توان دارد؟  
چشم مست تو صد زبان دارد.

قطعه شعر «اذان...» ص 201، در قالب سه بیتبهای پیوسته سروده شده و سرشار است از تشبیه ها و تصویرهای زیبا و دلنشین در وصف شفق؛ و در پایان، تصویری از مسجد به دست می دهد در شامگاه که هنگام اذان مغرب است و رساندن پیام صلح و دوستی و یگانگی خدا و انسان!:

در پس آن قلّه های نیلفام  
شد نهران خورشید با آن دلکشی:  
شام بهت آلود می آید فرود  
همره حزن و سکوت و خامشی  
راست گوئی در افق گسترده اند  
مخمل بیدار و خواب آتشی.

تا که رنگ مبهمی آید پدید،  
روز و شب در یکدگر آمیختند  
آتش انگیزان مرموز سپهر  
هر کناری آتشی انگیختند  
ابرها چون شعله ها و دودها  
سر به هم بردند و در هم ریختند

می رباید آسمان لاله رنگ  
بوسه ها از قلّه نیلوفری  
زهره همچون دختران عشوه کار  
می فروشد نازها بر مشتری  
بیخبر از ماجرای آسمان،  
می کند با دلبری خنیاگری.

سروها و کاج های سبزگون  
ایستاده در شعاع سرخ رنگ  
سبزپوشان کرده بر سر، گوئیا  
پرنیانی چادر سرخ فشنگ  
سوده شنگرف می پاشد سپهر  
بر سر کوه و درخت و خاک و سنگ.

مسجد و آن گنبد مینائیش  
چون عروسی با حیا، سرد و خموش -  
در کنارش نیلگون گلدسته ها  
همچو زیبا دختران ساقدوش  
در سکوت احترام انگیز شام  
بانگ جان بخش اذان آید به گوش.

این صدا پیغام مهر و دوستی است  
قاصد آرامش و صلح و صفاست  
گوید: «ای مردم! به جز «او» کیست؟ کیست  
آن که می جوئید و پنهان در شماست؟  
- هر چه خوبی، هر چه پاکی، هر چه نور...  
اوست

## آری اوست

آری او... خداست...

در بیت: «زهره همچون دختران...» صنعت ایهام در واژه «مشتی» به کار رفته است.

غزل «حریر ابر...» ص 205، حکایت مرگ يك عشق است و حاوی تشبیه های لطیف و دلکشی ست مانند تشبیه سایه ملال در رخ مهتاب گون، به حریر ابر بر رخسار ماه؛ که خود، تشبیه های دیگری در بر دارد: تشبیه ملال به سایه، رخ به مهتاب، و ابر به حریر. و نیز تشبیه شاعر از سویی به اشک که از دیده ای افتاده، و از سوی دیگر به آه که از سینه ای بیرون شده است (کنایه به: از چشم معشوق افتادن و از دل وی بیرون رفتن)؛ از دیده و سینه معشوقی که گرد راه را از دامن خویش نمی زداید؛ ولی عاشق را از دامنش به دور می افکند:

دیدم همان فسونگر مژگان سپاه بود،  
بازش هزار راز نمان در نگاه بود.  
عشق قدیم و خاطره نیمه جان او  
در دیده اش چو روشنی شامگاه بود.  
آن سایه ملال به مهتاب گون رخسار،  
گفتی حریر ابر به رخسار ماه بود.  
پرسیدم از گذشته و، يك دم سکوت کرد:  
حزنش به مرگ عشق عزیزی گواه بود.  
از آشتی نبود فروغی به دیده اش:  
این آسمان، دریغ! ز هرسو سپاه بود.  
بر دامنش نشستم و، دورم ز خویش کرد -  
قدرم نگر، که پست تر از گرد راه بود!  
از دیده ئی فتاد و برون شد ز سینه ئی،  
سیمین دلشکسته مگر اشک و آه بود.

غزل «لاله های سرخ» ص 211، از تشبیه ها و تعبیرهای تازه و دلنشینی برخوردار است: یادهایی که همچون شهابها در آسمان خیال شاعر، خط روشن کشیده اند؛ گردن کشیدن لاله های سرخ با ساقه بلند خود، بهر ملامت عاشق که از دیدن داغ و خون آنها به جرم عاشقی، عبرت نگرفته است؛ رفو کردن دل پاره با سوزن مژگان و ...

گر سرو را بلند به گلشن کشیده اند،  
کوتاه، پیش قد بت من کشیده اند  
زین پاره دل چه ماند که مژگان بلندها  
چندین پی رفوش، به سوزن کشیده اند!  
امروز سر به دامن دیگر نهاده اند  
آنان که از کفم دل و دامن کشیده اند.  
آتش فکنده اند به خرمن مرا و، خویش  
منزل به خرمن گل و سوسن کشیده اند.  
با ساقه بلند خود این لاله های سرخ  
بهر ملامتم همه گردن کشیده اند  
کز عاشقی چه سود؟ که ما را به جرم عشق  
با داغ و خون به دشت و به دامن کشیده اند!  
حال دلم مپرس و به چشمان من نگر:

صد شعله سر به جانب روزن کشیده اند.  
سیمین! در آسمان خیال تو، یادها  
همچون شهابها، خط روشن کشیده اند.

«ستاره در ساغر» ص 219، غزل زیبا و دلکشی ست حاکی از این که به گمان شاعر، کج خیالی وی از آن روست که نقش ابروی کمان مانند معشوق بر صفحه خیالش نشسته؛ و او از سازگاری چشم و روی یار با هم در حیرت است، چرا که روی او، سپیدی بخت است و چشم افسونگرش، سیاهی جادو! و سپیدی و سیاهی را با هم سر سازگاری نیست! و برخلاف حافظ که از زلف پریشان، کسب جمعیت می کند؛ او کلاف سر در گم خیال مغشوشش را یادگار کیسوی پریشان محبوب می داند؛ و برق چشمان وی را به ستاره در ساغر و شراره در آتشدان تشبیه می کند و... :

صفحه خیالم را نقش آن کمان ابروست  
این سر بلاکش را کج خیالی از این روست.  
چشم و روی او با هم سازگار و، من حیران  
کاین سپیدی بخت است، آن سیاهی جادوست!  
عقل، ره نمی جوید در خیال مغشوشم:  
این کلاف سر در گم یادگار آن کیسوست.  
چون ستاره در ساغر، چون شراره در مجمر  
برق دلفروزی در آن دو دیده دلجوست.  
همچو گل مرا بینی، سرخ روی و خندان لب -  
گرچه هر دم، از غم، نیش خار در پهلوست!  
شوخ و پرگناه است این، مست و فتنه خواه است این  
چشم دل سیاه است این، کی عجب اگر بدخوست؟  
با خیال آن لبها، گفته این غزل «سیمین»،  
لطف و شور و شیرینی در ترانه اش از اوست...

قافیه داخلی در بیت: «شوخ و پرگناه است این...» موسیقی خوش آهنگی آفریده است.

جز چند غزل که در پایان کتاب «جای پا» آمده، یک قصیده به عنوان «ای زن!...» ص 127 و یک مثنوی به نام «دفتر اندیشه» ص 195 در این مجموعه جای گرفته؛ ولی بیشتر اشعار این کتاب در قالب دوبیتیهای پیوسته سروده شده است.

### 3 - «چلچراغ»

این مجموعه، اشعار سالهای 1335 و 1336 سیمین را در بر دارد و همان مقدمه ای که بر چاپ سوم کتاب «جای پا» افزوده شده، در آغاز چاپ چهارم «چلچراغ» هم آمده و من برخی از مطالب آن را نقل کرده ام.

شعرهای این مجموعه، بیشتر در قالب غزل به شیوه کهن سروده شده و می توان در آنها اثری از سبک هندی (یا اصفهانی) یافت. سیمین در گفت و شنودی با ناصر حریری درباره روی آوردنش به غزل، می گوید:

[...] به هر حال غزل ظریفترین شیوه شعر کلاسیک است و مرا مجذوب خود کرده بود. اگر در این شیوه صرفاً تقلید می کردم، راه به جایی نمی بردم. اما از همان ابتدا کوشش من این بود که در همین شیوه از گذشتگان فاصله بگیرم. در هر یک از کتاب های بعدی من این فاصله به طرز بارزی آشکاراست. می دانید، کار کردن در شیوه بی که شناخته شده و اصول آن به تثبیت رسیده است، و با ذهن ها آشنایی

دیرینه دارد، بسیار مشکل است. در این شیوه خیلی سخت است که شعری مقبول اهل نظر واقع شود، چون فوراً مسئلهء مقایسه با شاهکارهای گذشتگان پیش می آید.

از این روست که غزلهای سیمین به تدریج، چه از لحاظ وزن و چه از حیث مضمون، از دام تقلید رها می شود و به سوی استقلال و ابتکار پیش می رود.

بخش نخست مجموعهء «چلچراغ» را شاعر، «خودبینی ها» نام نهاده و با شعری همنام کتاب، در قالب دوبیتیهای پیوستهء نیمایی، آغاز کرده است. ص 13 :

با یاد دیدگان درخشان روشنت،  
ای بس بلور شعر تراشید طبع من.  
تا هفت رنگ مهر تو بیند در آن بلور،  
ای بس شعاع خاطره پاشید طبع من.

از بس به رنج، این دل رنجور خو گرفت،  
موی سیاه مخملی من سفید شد.  
با درد انتظار چه شبها به من گذشت  
تا چلچراغ شعر ظریفم پدید شد!

اینک در اوست شمع فروزنده بی شمار -  
گوئی شکسته بر سرشان نیزه های نور.  
در لاله ها چو چهر عروس از پس حریر،  
زینت گرفته اند ز آویزه بلور.

چشمم زند به شعلهء این، بوسهء نگاه  
ك: «این پرفروغ خاطرهء دلنواز اوست.»  
چشمم زند به پیکر آن، سیلی عتاب  
ك: «این یادگار دوری عاشق گداز اوست.»

این است آن شبی که به ناگاه بوسه زد  
بر چهر لاله رنگ ز شرم و حیای من.  
این است آن دمی که به ناگاه پا کشید  
از خاطر رمیدهء دیرآشنای من.

با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش،  
می بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را.  
فریاد می کشم که: «ببینید، دوستان  
این پرتو تجلی نغز خیال را!»

اینک، کنار روشنی چلچراغ خویش  
بنشسته ام به عیش که اینجا نشستنی ست!  
اما به گوش جانم نجوا کند کسی  
ك: «این چلچراغ - با همه نغزی - شکستنی ست!»

در این قطعهء دلکش و شیوا، سیمین با تشبیه ها و تصویرهای درخشان، به حق، به ستایش شعر خویشتن پرداخته: گاه آن را به بلوری مانند کرده که طبع شاعرانه اش

تراشیده و بسی شعاع خاطره بر آن پاشیده تا هفت رنگ مهر معشوق را در آن ببیند؛ و گاه به چلچراغی با بی شمار شمع فروزنده که نیزه های نور بر سرشان شکسته و در لاله ها همچون چهره عروس از ورای حریر، از آویزه بلور زینت گرفته اند. و سرانجام، این چلچراغ نغز را، به ناحق، شکستی می یابد. در این شعر، زیباییهای دیگری به چشم می خورد چون: به کار گرفتن تجنیس در واژه های «رنج و رنجور» و «چشم و خشم»؛ مراعات نظیر در واژه های: درخشان، روشن، بلور، هفت رنگ، شعاع، چلچراغ، شمع فروزنده، نیزه های نور، لاله، آویزه بلور، شعله، فروغ، و پرتو.

در غزل «شکیبا» ص 19، طرز به کار بردن تعبیرها و تشبیه ها تازگی

دارد:

گفتی که: « - مرا با تو نه سرّی، نه سری هست.»  
 گر سرّ و سری نیست، نهانی نظری هست.  
 گرداب، شکیبائیم آموخت که دیدم  
 گاه از من سودازده، سرگشته تری هست!  
 برگی ست که پیچان به کف باد خزان است،  
 گر در همه شهر چو من در به دری هست!  
 گشتند پی فتنه به هر گوشه این شهر:  
 در گوشه چشمان تو گویا خبری هست!  
 از دیده فشاندم به زر چهره بسی سیم  
 تا سفله بداند که مرا سیم و زری هست!  
 با یاد تو گر آه برآرم، نه غمین است؛  
 خوش، آن سفر افتد که در او همسفری هست.  
 گفتم که: « - به پای تو گذارم سر تسلیم.»  
 گفتی که: « - نخواهیم کسی را که سری هست...»

چون شمع، مگر شعله زبان سخنت بود؟  
 کز سوز تو، «سیمین»! به غزلها اثری هست.

در این شعر هم، تکرار و جناس در «سرّ و سر»، تکرار و مراعات نظیر در «سیم و زر»، و تعبیر همسفری آه با یاد محبوب، بر زیبایی غزل افزوده است.

در غزل ساده و روان «بیار نداری» ص 25، سیمین از بی یاری و نداشتن وعده دیدار در شب مهتاب، شکوه می کند:

چه دلی؟ ای دل آشفته که دلدار نداری!  
 گر تو بیمار غمی، از چه پرستار نداری؟  
 شب مهتاب همان به که از این درد بمیری  
 تو که با ماهرخی وعده دیدار نداری.  
 راز اندوه مرا از من آزرده چه پرسى:  
 خود نبینی؟ تو مگر دیده بیدار نداری؟  
 گفته بودند: به گلشن گل بی خار نیابی -  
 در شگفتم، گل من! کز چه سبب خار نداری.  
 ای سرانگشت من! این زلف سیه را ز چه پیچی؟  
 که در این حلقه زنجیر گرفتار نداری!  
 دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت  
 که طبیبی پی بهبودی بیمار نداری!

گرچه، «سیمین»، به غزلها سخن از یار سرودی  
به خدا یار نداری! به خدا یار نداری!...

«دختر ترنج» ص 31، شعر زیبایی ست در قالب دوبیتیهای پیوسته، با تمثیل و استعاره و تشبیه های دلکشی چون: استعاره آهو برای معشوقی با دو چشم آهو وار؛ تمثیل افسانه دختر ترنج؛ تشبیه عاشق به دامن سیاه شبانگاه و معشوق به شعله بامدادی خورشید که چون به دامن شب می گیرد، از آن جز دود بر جای نمی ماند؛ تشبیه عاشق به آب و معشوق به آتش که حاصل درآمیختن آن دو، چیزی جز بخار نخواهد بود؛ و... با این همه، شاعر را که دیگر طاقت پرهیز نمانده، بیمی از دود شدن و بخار گشتن نیست و آماده است تا در آغوش گرم و گشوده محبوب، و در پیش پای وصل وی، دست از جان بشوید. در این شعر، به پندار شاعر، نگاه گرم و ملتهب و تبار یار، لب دارد و او را می بوسد:

آهوی من! نگاه دو چشم تو  
آشوب زای و وسوسه انگیز است  
مطبوع و دلپذیر و طرب افز است  
خورشید گرم نیمه پائیز است [...]

این حال التهاب به چشمت چیست؟ - :  
گوئی نگاه گرم تو تب دارد!  
(می بوسدم به تندی و چالاکی)  
ای وای... دیدگان تو لب دارد! [...]

من دامن سیاه شبانگاهم  
تو شعله سحرگه خورشیدی  
از من به غیر دود نخواهد ماند -  
خورشید من! به من ز چه خندیدی؟

من دختر ترنج و پریزادم  
ای عاشق دلیر جهانگیرم  
مگشا به تیغ تیز، غلامم را!  
کز وی برون نیامده می میرم.

من قطره های آبم و تو آتش:  
من با تو سازگار نخواهم شد.  
تنها دمی چو با تو درآمیزم،  
چیزی به جز بخار نخواهم شد..

اما، نه، هر چه هستم و هستی باش  
دیگر نما نده طاقت پرهیزم.  
آغوش گرم خویش دمی بگشای  
تا پیش پای وصل تو جان ریزم..

در غزل دلتشین «اخگر» ص 37، تعبیرهای بکر و بدیعی به کار رفته است:

دانست چو با او به شکایت سخن هست،  
برجست و به یک بوسه شیرین دهنم بست.

چون شرم ز عریان شدنم در بر او بود،  
شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست!  
تب دارم و شادم که اگر یار در آید،  
باور نکند تا نکشد بر بدنم دست.  
هراه که در حسرتش از سینه بر آمد،  
زندانی غم بود و ز زندان تنم رست.  
این بی خبران در طلب مستی جامند  
غافل که نگاه تو شراب است و منم مست.  
فارغ منشین! بوسه ز لب خواه، نه گفتار،  
کاندر نگه گرم، هزاران سخنم هست.

دیگر از غزلهای خوب و استوار این دفتر، غزل «نیلوفر آبی» است ص 39، که در آن، سراینده، خویشتن را تشبیه می کند: به نغمه سرداده در کوه که پژواکش تنها به خود او بر می گردد؛ و به نیلوفر آبی که تکیه بر آب دارد همچنان که او بر محبت؛ و به نسیم، در گذار از گلشن گیتی؛ و به اخگر، در ناپایداری دولت. در مصراعی از این غزل، ترجمه «الانتظار اشد من الموت» به عنوان «ارسال المثل» آمده است:

کاش من هم، همچو یاران، عشق یاری داشتم  
کاش من هم جان از غم بیقراری داشتم.  
تا کشد زیبا رخی بر چهره ام دستی ز مهر،  
کاش، چون آئینه، بر صورت غباری داشتم.  
ای که گفתי انتظار از مرگ، جانفرسا تراست!  
کاش جان می دادم اما انتظاری داشتم.  
شاخه عمرم نشد پر گل که چنبد دوستی؛  
لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم.  
خسته و از رده ام از خود گریزم نیست، کاش  
حالت از خود گریز چشمه ساری داشتم.  
نغمه سرداده در کوهم، به خود برگشته ام:  
کی به سوی غیر خود راه فراری داشتم؟  
محنت و رنج خزان این گونه جانفرسا نبود،  
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم.  
تکیه کردم بر محبت، همچو نیلوفر بر آب:  
اعتبار از پایه بی اعتباری داشتم!  
پای بند کس نبودم، پای بندم کس نبود:  
چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم.  
وای، «سیمین»! حاصلم زین سوختن افسردن است  
همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم!...

یکی از بهترین اشعار مجموعه «چلچراغ»، قطعه «دریا» است ص 41، که مضمون تازه ای دارد. در این شعر، دل شاعر همچون دریای ژرف، رازآمیز است و کسی را به شگفتیهای درون آن، راه نیست. هیچ کس در ساغر نیاز وی، باده از ناز نگاه نمی ریزد. اگرچه دل شاعر، دریاست؛ اما از درد تنهایی، خون شده؛ در حالی که دریا هزاران مونس دارد. در مصراعی تشبیه موج مهتاب به غبار سفید و در مصراع دیگری تصویر دویدن بوسه باد روی دریا، دلکش و زیبایی است:

آه، ای دل! تو ژرف دریائی:

کس چه داند درون دریا چیست  
بس شگفتی که در نهان تو هست  
وز برون تو هیچ پیدا نیست.

تیغ خورشید - با برندگیش -  
دل دریای تیره را نشکافت  
موج مهتاب - آن غبار سفید -  
اندرین راز سبز، راه نیافت.

روی دریا دوید بوسه باد،  
لیک، از وی اثر به جای نماند.  
چلچراغ ستارگان در او  
شب شکست و سحر به جای نماند.

آه، ای دل! تو ژرف دریائی:  
هیچکس در نیافت راز تو را.  
کس ز ناز نگاه، باده نریخت  
ساغر دلکش نیاز تو را.

سوختی... سوختی ز گرمی عشق،  
همه چون یخ فسرده ات گفتند!  
هر تپش از تو جان سختی داشت،  
خلق، خاموش و مرده ات گفتند!

با همه تیرگی که در دریاست،  
بس کسان رخت سوی او بردند.  
باز دریا هزار مونس داشت،  
گرچه نگشوده راز وی مردند!

خون شد این دل ز درد تنهایی؛  
کس چرا سوی او نمی آید؟  
آه! دریاست دل، چرا در او  
کس پی جست و جو نمی آید؟...

در بیشتر غزل‌های این کتاب، ابیات دلنشینی می‌توان یافت که نمی‌توان از نقل آنها درگذشت.

از غزل «هنوز» ص 45 :

همچو گل، یک نفسم جا به سر سینه گرفت؛  
سینه غمزده زان خاطره خوشبوست هنوز.  
رشته مهر و وفا شکر که از دست نرفت:  
بر سر شانه من تاری از آن موست هنوز.  
تا ز دل ناله جانسوز برآرم، همه عمر  
همچو چنگم بر غم بر سر زانوست هنوز.

از غزل «نور شکسته» ص 47 :

با من مبند عهد که، چون پیچهای باغ،  
هر جا رسیده، رشته پیوند بسته ای!  
از من به سوی دشمن من راه بسته ای  
نوری و در بلور دل من شکسته ای.  
«سیمین»! ز عشق رسته ای اما فسرده ای:  
آن اخگری کز آتش سوزنده بسته ای.  
از غزل «نگاه بیگانه» ص 67 :

تا از نگاه غیر بیوشم نگاه تو،  
مژگان شوم به حلقه چشم سیاه تو.  
خواهم چو جام باده نشینم به بزم نوش  
تا آشنا شوم به لب باده خواه تو.  
خواهم - به رگم گوشه میخانه های شهر -  
آغوش خویش را کنم از غم، پناه تو.  
از غزل «خواب» ص 75 :

مژگان زدی و تار دلم نغمه برآورد  
در ساز خود این شور ز مضراب تو دیدم.  
از غزل «شور نگاه» ص 77 :

رخ بر رخ گلگونت می ساییم و می گریم  
تا نرگس شیرنگم بر گل گهر اندازد.  
چون خاك، مرا یکسر بر باد دهد آخر  
این عشق که بر جانم هر دم شرر اندازد.  
از غزل «گل یخ» ص 109 :

اینچنین سخت که آشفته آن چشم کیبوم  
به خدا شیفته هیچ سیه چشم نبودم:  
رنگ بالای سیاهی ست کیبودی، که من اینک  
نقش هر چشم سیه را ز دل خویش زدودم.  
از غزل «گل خشک» ص 121 :

بیاد آور که می خواهم بمیرم اندر آغوشت،  
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی.  
مرا مانده ست عقلی خشک و دامانی تر از دنیا -  
بسوز، ای آتش غم! هرکجا خشک و تری دیدی.  
تو را حق می دهم، ای غم که دست از من نمی داری!  
که با کمتر کسی این سان دل غم پروری دیدی.  
مرا، ای باغبان دل! اگر سوزی، سزاوارم،  
که در گلشن نهال خشک بی برگ و بری دیدی.  
ز «سیمین» یاد کن، وز نام او در دفتر گیتی،  
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی.

در این ابیات، تشبیه ها، استعاره ها، تصاویر و تعبیری به کار رفته که به راستی به دل می نشیند. از آنهاست: تشبیه معشوق به گل و خاطره به بوی خوش که با يك دم سر بر سینه عاشق نهادن، خاطره آن در قلب وی برجای مانده؛ تشبیه تار مو به رشته مهر و وفا که شاعر، یافتن آن را بر سر شانه خویش، نشانه مهر و وفای یار می شمارد؛ استعاره سرغم که با قائل شدن سر برای غم، آن را به چنگ تشبیه می کند

که بر سر زانو نهاده تا نالهء جانسوز از دل برآورد؛ تشبیه معشوق به پیچك که رشتهء پیوند خود را به هر جا و هر کس می بندد؛ تشبیه محبوب به نور و دل به بلور، و شکستن معشوق در دل عاشق همچون شکستن نور در بلور، و تناسب میان بلور و شکستن، و ایهام در واژهء شکستن؛ تشبیه عشق به آتش سوزنده و عاشق به اخگری که از آن آتش جسته و رهایی یافته اما افسرده؛ تعبیر مژگان شدن به دور چشم سیاه یار تا نگاه او را از نگاه دیگران ببوشاند؛ و آغوش خویشتن را پناهگاه غم محبوب ساختن تا از گوشهء میخانه های شهر، بی نیازش سازد؛ استعارهء نرگس شیرنگ برای چشم سیاه شاعر و گهر برای اشك وی، و ساییدن رخ بر گونهء گلگون معشوق و گریستن تا مروارید بر چهرهء او نثار کند؛ در بیتی جمع کردن سه عنصر خاک و باد و آتش از عناصر چهارگانه؛ به رغم حکم «بالا تر از سیاهی رنگی نیست»، به اعتبار کبودی چشم یار، رنگ کبود را بالای رنگ سیاه دانستن؛ اشاره به مثل «آتش خشك و تر را با هم می سوزد» و از آتش غم، خواستن که عقل خشك و دامن تر شاعر را بسوزاند؛ ... و تصاویر برآمده از به کارگیری تشبیه ها و استعاره ها.

در غزل «افسون» ص 55، که یکی از بهترین غزلهای این دفتر است، شاعر، غم عشق را آن چنان عزیز می دارد که آماده است تا دل خویشتن را اگر با غم نسازد، از سینه برون آرد. هرگز جام دل را تهی نمی خواهد: اگر بادهء شادی دست ندهد، از خون لبریزش می کند. در برابر بوسهء معشوق، جان خویش را نثار می کند و این سودا را پرسود می یابد. جناس در دو واژه «سود و سودا» کاربرد دلکشی دارد:

گفتم: «به جادوی وفا، شاید که افسونش کنم.» -  
 آوخ که رام من نشد! چونش کنم، چونش کنم؟  
 از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم ازو؟  
 دل را، نسازد گر به غم، از سینه بیرونش کنم.  
 در بزم نوش عاشقان، حیف است جام دل تهی  
 گر بادهء شادی نشد، لبریز از خونش کنم!  
 عاقل که منعم می کند زین شیوهء دیوانگی،  
 گر گویمش وصفی ازو، ترسم که مجنونش کنم.  
 او بوسه می بخشد مرا، من جان نثارش می کنم:  
 سودای پرسود ست این، بگذار مغبونش کنم!  
 «سیمین»! به شام هجر او، دامن نیلی رنگ را  
 از اختران اشك خود، همتای گردونش کنم.

قطعهء «نوازش» ص 71، در قالب دوبیتیهای پیوسته، اعتراف شاعر را در بر دارد: اعتراف به این که چندی ست نقش و خیال یار دیگری به پندارش درآمده و خود یارای زدودن آن را ندارد؛ از این رو نیازمند کوشش یاری ست که مخاطب وی در این شعر است:

ببین: عمری وفادار تو بودم  
 دلم جز با تو پیوندی نبسته،  
 چه سازم لیک؟ نقشی تازه چندی ست  
 به خلوتگاه پندارم نشسته.

چو شب سر می نهم بر بالش ناز،  
 خیالش در کنارم میهمان است - :  
 نمی دانی چه نغز و دلپسند است

نمی دانی چه خوب و مهربان است.

نمی دانی به خلوتگاه رازم،  
خیال دلکشش چون می نشیند؛  
همین دانه که در دل هر چه دارم،  
به جز او جمله بیرون می نشیند.

ز خاطر می برد با خنده ئی گرم  
جهان را با غم بود و نبودش.  
نمی دانی چه گرم و دلنشین است  
نوازشهای چشمان کبودش.

بیا يك شب، خدا را، شاهد باش  
ببین: در خاطر غوغائی از اوست،  
ببین: هر سو که می گردد نگاهم،  
همانجا چهرهء زیبایی از اوست.

به او صدبار گفتم پای بندم -  
چه سازم؟ گوش او بر این سخن نیست.  
چو بستم دیده را، پیدا تر آمد -  
گناه از اوست، دانستی؟ ز من نیست.

ببین: من با تو گفتم، کوششی کن  
ز پندارم خیالش را بشوئی،  
وگر نه گر دلم پابند او شد،  
مرا بدعهد و سنگین دل نگوئی.

«چشم شوم» ص 95، در قالب دوبیتیهای پیوسته، دارای مضمونی بکر و بدیع است: شب هنگام در خیال شاعر، انتقامجویی و کین توزی معشوق دیرین، به صورت چشمی پر خون مجسم می شود و در جان او شعله می انگیزد و ... :

دوستان! دست مرا باید برید!  
دشنه ئی! تا درد خود درمان کنم:  
نقش چشمی در کف دست من است؛  
همتی! کاین نقش را پنهان کنم.

هر شبانگه کافتاب دلفروز  
روشنی را از جهان وا می گرفت،  
چشم او می آمد و، پر خون ز خشم  
در کنار بسترم جا می گرفت.

شعله می انگیخت در جانم به قهر  
ك «این توئی ای بیوفا، ای خویشکام؟  
داده نقد دل به مهر دیگران  
غافل از من، بی خبر از انتقام؟!» [...]

يك شب از جا جستم و، دیوانه وار  
خشمگین او را نهان کردم به دست:  
چون بلورین ساغری خرد و ظریف  
از فشار پنجه های من شکست!

شاد شد دل تا شکست آن چشم شوم  
کاندر او آن شعله های خشم بود؛  
لیک، چون از هم گشودم دست را،  
در کفم زخمی چو نقش چشم بود!

هر چه مرهم می نهم این زخم را،  
می فزاید درد و بهبودیش نیست.  
هر چه می شویم به آب این نقش را،  
همچنان بر جاست.. نابودیش نیست! [...]

در غزل زیبای «دیوانه پسند» ص 123، تشبیه رخ یار در پرتو لبخند، به لاله که در پرند مهتاب پیچیده شده باشد، تصویر بدیعی آفریده است:

رو کرد به ما بخت و فتادیم به بندش.  
ما را چه گنه بود؟ - خطا کرد کمندش!  
با آن همه دلداده دلش بستهء ما شد -  
ای من به فدای دل دیوانه پسندش!  
نرگس ز چه بر سینه زد آن شوخ فسونکار؟ -  
ترسم رسد از دیدهء بد خواه گزندش.  
شد آب، دل از حسرت و، از دیده برون شد  
امیخت به هم تا صف مژگان بلندش.  
در پرتو لبخند، رخس، وه، چه فریباست! -  
چون لاله که مهتاب بیچد به پرندش.  
گر باد بیار آمد و، گر موج نخیزد  
دل نیز شکبید، مخراشید به پندش!  
«سیمین» طلب بوسه ئی از لعل لبی داشت؛  
ترسم که به نقد دل و جانی ندهندش.

شاعر در غزل «غنچهء راز» ص 129، به توصیف زیباییهای خویش می پردازد: چهره اش را در طراوت و تازگی به برگ گل ناز، نگاه رازآمیزش را به غنچهء نشکفته که کسی را به راز درونش دسترس نیست، بوسه اش را به آتشی که پرهیز را می گدازد، عطر نفسش را در روحنازی به بوی خوش گل تازه و... تشبیه می کند:

چهره ام تازه چو برگ گل نازست هنوز،  
نگهم غنچهء نشکفتهء رازست هنوز.  
به درنگی دل ما شاد کن، ای چنگی عشق!  
که بسی نغمه درین پردهء سازست هنوز. [...]  
سرد مهری مکن، ای شمع فروزان امید!  
بوسه ام آتش پرهیز گدازست هنوز.  
نفسی در بر من باش، که عطر نفسم

چون شمیم گل تر، روحنازست هنوز.  
 من خداوند وفایم، ز برم روی متاب:  
 ای بسا سر که به خاکم به نمازست هنوز.  
 به سر گیسوی «سیمین» دل دیوانه ببند  
 زانکه این سلسله دیوانه نوازست هنوز...

یک مثنوی هم در این بخش از کتاب «چلچراغ» آمده با عنوان «چرا؟» ص 125.

بخش دوم این مجموعه، به نام «من و دیگران» با شعر «رقیب» ص 153، آغاز می شود که به گمان من، یکی از بهترین اشعار این دفتر به شمار می رود و از تشبیه ها و تصویرهای جاندارى برخوردار است:

شب نخفت و تا سحر بیدار ماند،  
 نفرتی ذرات جانش را جوید.  
 کینه ئی، چون سیلی از سرب مذاب،  
 در عروق دردمند او دوید:

همچو ماری، چابک و پیچان و نرم  
 نیمه شب بیرون خزید از بسترش،  
 سوی بالین زنی آمد که بود  
 خفته در آغوش گرم همسرش.

زیر لب با خویش گفت: «آن روزها  
 همسر من همدم این زن نبود -  
 این سلیمانی نگین تابناک  
 اینچنین در دست اهریمن نبود!» [...]

«آنچه کردم از دعا و از طلسم،  
 روسیاهی بهر او حاصل نشد!  
 آنچه جادو کرد او از بهر من،  
 با دعای هیچ کس باطل نشد!» [...]

«وه، چه شبها این دو تن - سرمست و شاد -  
 بر سرشک حسرتم خندیده اند!  
 پیش چشمم - همچو پیچکهای باغ -  
 نرم در آغوش هم پیچیده اند!»

لحظه ئی در چهر آن زن خیره ماند...  
 دیده اش - از کینه - آتشبار بود،  
 در سیاهی، چهر خشم آلوده اش  
 چون مس پوشیده از زنگار بود!

دست لرزانش به سوی آب رفت؛  
 گرد بی رنگی میان جام ریخت.  
 قطره های گرم و شفاف عرق  
 از رخ آن دیو خون آشام ریخت:

«باید امشب، بی تزلزل، بی دریغ  
کار يك تن زین دو تن یکسر شود:  
یا مرا همسر بماند بی رقیب  
یا رقیب سفله بی همسر شود.»

پس به آرامی به بستر بازگشت  
سر نهان در زیر بالاپوش کرد:  
دیده را بر هم فشرد اما به جان  
هر صدائی را که آمد، گوش کرد...

ساعتی بگذشت و کس پنداشتی  
جام را بگرفت و بر لبها نهاد...  
جان میان بستر از جسمش گریخت  
لرزه بر آن قلب بی پروا افتاد.

دیده را بگشود تا ببند کدام  
جامهء مرگ و فنا پوشیده بود:  
همسرش را با رقیبش خفته دید!  
لیک طفلش... جام را نوشیده بود!...

چون سپند از جای جست و، بی درنگ  
مانده های جام را، خود سرکشید،  
طفل را بر دوش افکند و دوید،  
نعره ها از پردهء دل برکشید:

«وای!... مردم! مادری فرزند کشت!  
رحم بر چشمان گریانش کنید!  
طفل من نوشیده زهری هولناک -  
همتی! شاید که درمانش کنید...»

این شعر گویا و تکان دهنده، خواننده را از سوئی به همدردی با زنی می خواند که همسرش را هرشب در آغوش زن دیگری می بیند؛ و از سوی دیگر، نفرت و انزجار وی را از جنابیتی که زن مرتکب می شود، بر می انگیزد؛ اما در پایان، باز احساس شفقت نسبت به مادری که ندانسته و به دست خویش، فرزندش را رهسپار دیار نیستی می کند، برانگیخته می شود.

«شب و نان» ص 159 هم، از شعرهای خوب این بخش از کتاب است؛ گویای شرمندگی پدری که شب هنگام، با دست تهی از نان، به خانه باز می گردد؛ پدری که حرفه اش بنائی ست (رخسار پر از گردی دارد و دیواری را تا نیمه، بالا برده است) و با باریدن باران، ناگزیر، دست از کار می کشد. تکرار کلمهء «باز» در چندین مصراع، گویای این نکته است که در زندگی او از این شبها فراوان پیش می آید. در این شعر، تصویر چادر ماتم به سر کشیدن مهر - کنایه از به زیر ابر رفتن خورشید - زیباست. و تعبیر اندوه ریختن دیده بر آسمان، به گمانم پیشینه ای ندارد:

مهر، بر سر چادر ماتم کشید:  
آسمان شد ابری و غمگین و تار -  
باز چشم آسمان کینه توز...

باز باران، باز هم تعطیل کار...

قطره های اوّل باران یأس  
روی رخسار پر از گردی چکید.  
دیده ئی بر آسمان، اندوه ریخت،  
سینه ئی آه پر از دردی کشید.

خسته و اندوهگین و ناامید  
بر زمین بنهاد دست افزار خویش،  
در پناه نیمه دیواری خزید،  
شسته دست از کار محنت بار خویش.

باز، انگشتان خشکی، شامگاه  
شرمگین، آهسته می کوبد به در:  
باز، چشم پر امید کودکان  
باز، دست خالی از نان پدر...

شعر شیوا و سرشار از تشبیه و تصویر «مرگ ناخدا» ص 175 را شاعر،  
«به آنها که از مرگ نهراسیدند» تقدیم کرده است. پیداست که ناخدا در این شعر،  
مظهر همهء مردانی ست که از جان خویشتن برای رهایی دیگران، دست می شویند:

شنیدم که کشتی به دریای ژرف  
چو آزرده از خشم توفان شود،  
چو بر چهر دریای نیلوفری  
شکن ها و چین ها نمایان شود،

برآید ز هرسوی موجی چو کوه  
که شاید به کشتی شکست آورد،  
گشاید ز هر گوشه گرداب کام  
که شاید شکاری به دست آورد.

بپیچد چو زرّینه مار آذرخش:  
دمی روشنائی زند آب را.  
خروشنده تندر بدزدد ز بیم  
ز دلها توان و ز تن تاب را

ز دل برکشد هر کسی ناله ئی،  
برآید ز هر گوشه فریادها  
بیامیزد اندر دل تیره شب  
به فریادها نالهء بادها...

پس آنگاه کوشش کند ناخدای  
که بر خستگان ناخدائی کند:  
به دریا نهد زورق و ساز و برگ  
کسان را بدان رهنمائی کند...

چو آسوده شد ز آنچه بایست کرد،  
به بالای کشتی شود مرد وار -  
بر آن سینه قهرمان دلیر  
نشانه‌های مردانگی، استوار:

فروغی در آن دیده دلپذیر،  
سرودی به لبهای پرشور او...  
دمی اینچنین چون بر او بگذرد،  
دل ژرف دریا شود گور او!

چو فردا به بام سپهر بلند  
شود مهر، چون گوی زر تابناک،  
نویسد به پهنای دریا به زر  
که: «دریادلان را ز مردن چه باک؟...»

چنین است آئین مردانگی  
که تا بود، این بود و جز این نبود.  
ز من بر چنان قهرمانان سپاس!  
ز من بر چنان ناخدایان درود!

«فریاد!» ص 181، قصیده سیاسی - اجتماعی کوتاهی ست که عبارت «  
به آنها که در سختی پیمان شکستند» را بر پیشانی دارد و در آن، سخن می رود از  
وعده های سر خرمی که وفایی در پی ندارد و از امیدهایی که به سامان نمی رسد:

گفتند: «شام تیرهء محنت سحر شود،  
خورشید بخت ما ز افق جلوه گر شود.»  
گفتند: «پنجه های لطیف نسیم صبح  
اندر حریم خلوت گل پرده در شود.»  
گفتند: «برگ های سپید شکوفه ها  
با کاروانیان صبا همسفر شود.»  
گفتند: «این شرنگ که دارم به جام خویش  
روزی به کام تشنه، چو شهد و شکر شود.»  
گفتند: «نغمه های روان پرور امید  
زین وادی خموش به افلاک بر شود.»  
گفتند: «ساقی از می باقی چو در دهد،  
گوش فلک ز نغمهء مستانه کر شود.»  
گفتند: «هست خضری و او رهنمای ماست؛  
ما را به کوی عشق و وفا راهبر شود.»  
گفتند: «بیگمان بت چوبین زور و زر  
از شعله های آه کسان شعله ور شود!»  
گفتند: «جغد نوحه گر - از بیم - جان دهد؛  
قمری میان بزم چمن نغمه گر شود!»  
گفتند: «شب سحر شود!» اما... سحر نشد  
وین شام، تیره تر شود و تیره تر شود!...  
گفتند و گفته ها همه رنگ فریب داشت -  
شاخ فریب و حيله کجا بارور شود؟!

آنان که دم ز پاکی دامان خود زدند،  
 ننگین ز ننگشان همهء بحر و بر شود!  
 نام اوران خلق فریبند و، نامشان  
 دشنام کودکان سر رهگذر شود!  
 اندوهشان نبود ز خودکامی و عناد  
 کاین بی پدر بماند و آن بی پسر شود.  
 ای افتاب عشق و امید! از حجاب ابر  
 ترسم به در نیائی و جانم به در شود!  
 ای شام فیرگون که سحر از پی تو نیست!  
 دانم به سر نیائی و عمرم به سر شود!...  
 ای چشم خونفشان، مددی! تا ز همتت  
 انشای این چکامه به خون جگر شود!

«سیمین»! حکایت غم خود بیش ازین مکن -  
 بگذار شرح ماتم ما مختصر شود!..

قصیدهء کوتاه دیگری هم با عنوان «جواب» ص 189، تقریباً با همین مضمون، در پایان بخش دوم کتاب آمده و نیز، يك مثنوی به نام «با دردم بساز!» ص 185، حاکی از این که شاعر با همهء بی وفاییها و جداییها و پیمان شکنیها و... به هیچ روی نمی خواهد دست از دامان امید بردارد و خویشتن را تسلیم نا امیدی کند.

#### 4 - «مرمر»

سیمین در چاپ پنجم این مجموعه که در دست من است و در بهار 1370 صورت گرفته (و شاید در چاپ چهارم هم)، یادداشتی به تاریخ پاییز 66 با نثری شیوا و شاعرانه، افزوده که عیناً نقل می شود:

ورقی چند از این دفتر می بایستم کاست که حدیث جوانی بود و کاستم، بی دریغی بر شعر و با دریغی بر خویش.  
 اکنون، از ناشنیده ها که هنوز رنگی و نشانی از «مرمر» دارند و دگرگونی غزل های تازه ام را بر نمی تابند، به تلافی کاسته ها، چیزی می بایدم افزود حکایت این هنگام که «يك قبای و دو موی» بر آستانه ایستاده ام و رحیل را می اندیشم. و این نه آن رنگین تراوش بازیگوش نوراست که از تراش بلورین دلم می گذشت. مهتاب خزان است بر جادهء پوشیده از برگ ریخته که ناگزیری گام را به ناله واری زنهار می کند که:

آرام، آرام، آرام...

پائیز 66

س.ب.

و در گفت و شنودی با ناصر حریری می گوید: «در کتاب سوم یعنی «مرمر» [شاعر، نخستین دفترش را به نام «سه تار شکسته» به شمار نمی آورد] غزل هایی داشتم که از لحاظ زبان و تصویر به طرز چشمگیری از شعر گذشتگان فاصله گرفته بود. غزل «شراب نور» با مطلع «ستاره دیده فروبست و آرمید، بیا!» تقریباً شناسنامهء من شده است.» به راستی چنین است و باید افزود که در این مجموعه، غزلهایی از این دست، کم نیست.

کتاب شعر «مرمر» هم دارای دو بخش است: «بوده ها» شامل اشعاری که در چاپهای پیشین آمده؛ و افزوده ها حاوی شعرهای تازه ای که در چاپ اخیر، افزوده شده است.

نخستین بخش با غزل زیبای «افسانه پری» ص 11، آغاز می شود. اشاره به: افسانه نارنج و ترنج و افسونگری برای رها ساختن پری محبوس در ترنج، و قصه پوشیدن هفت کفش آهنین و هفت سال در به دری برای بازیافتن معشوق گریخته؛ تشبیه خویشتن به آفتاب که بی دریغ و بی تبعیض، تن به هرسو می کشد و روشنگری می کند؛ ایهام در واژه «سیمین بری» و... لطف و تازگی ویژه ای به این غزل بخشیده است:

خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس  
چون ترنجم بشکن آنکه آن پری را می شناس  
من پری هستم به افسون در ترنجم بسته اند  
تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس  
سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار  
کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس  
هفت کفش آهنین و هفت سال آوارگی...  
این من و فرمان من، فرمانبری را می شناس  
نه، پری گفتم، غلط گفتم، زنی سودائیم  
در من آشفته، سودا پروری را می شناس  
یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده ام  
خوش خیالی را نگر، خوش باوری را می شناس  
افتابم، بی تفاوت، تن به هرسو می کشم  
بیدریغی را ببین، روشنگری را می شناس  
چون گل مهتاب می رویم به باغ خاطرت  
دیده بگشا، معنی سیمین بری را می شناس

در غزل معروف «شراب نور» ص 15، تشبیه نور به شراب و دویدن آن در رگهای شب (کنایه از سپری شدن شب و فرارسیدن بامداد)؛ تشبیه یاد به شهاب و خاطر به آسمان، و تصویر خط زر کشیدن شهاب در آسمان (کنایه از نقش یاد معشوق در خاطر عاشق)؛ انتظار از شام تا بام شاعر برای آمدن محبوب که به لطف و زیبایی تمام در بیت: نیامدی که فلك خوشه خوشه پروین داشت/کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا/ به تصویر درآمده؛ و تقابل «خوشه خوشه» با «دانه دانه» در همان بیت؛ و... گویای راز شهرت و محبوبیت این غزل نزد همگان است:

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا  
شراب نور به رگهای شب دويد بیا  
ز بس به دامن شب اشك انتظارم ریخت  
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا  
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من  
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا  
ز بس تشستم و با شب حدیث غم گفتم  
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا  
به وقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار  
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا  
به گامهای کسان می برم گمان که توئی

دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا  
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت  
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا  
امید خاطر سیمین دل شکسته توئی  
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

در غزل «بک دامن گل» ص 17، مراعات نظیر و تناسب چشمگیر بین واژه های عود و آتش و عطر و شبستان، بی‌تی چنین دلنشین پدید آورده است:

شعر همچو عودم را، آتش دلم سوزد  
موج عطر از آن رقصه، در دل شبستانم

و بیت: کس به بزم میخواران، حال من نمی داند/ زان که با دل پر خون، چون پیاله خندانم/ یادآور بیت زیبایی زیر از حافظ است:

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام  
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

شاعر در شعر «برگریزان» ص 23، آرزومند است که دلش مانند چمن، هر لحظه رهگذری داشته باشد و با صراحت از این که یک عمر همچون فرش خوابگاه، پایمال یک تن است، شکوه می کند:

پایمال یک تنم عمری چو فرش خوابگاه  
چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست

حتی ابائی ندارد از این که داغ ننگی بر جبین روشنش زده شود:

داغ ننگی بر جبین روشن «سیمین» بزن  
زان که او را از تو عمری یادگاری آرزوست

در بیت زیر تشبیه زلف به مخمل و نقره دوزی کردن غم، آن را (کنایه از سفید شدن مو در اثر غم)؛ جناس در دو واژه باز و بازی؛ و به کار گرفتن کلمات متناسب زر و نقره در دو مصراع پیاپی، به دل می نشیند:

مخمل زلف مرا غم نقره دوزی کرد و باز  
بازیش با پنجه زربخش یاری آرزوست

در این غزل، سیمین نظر دارد به غزل مولوی با همین ردیف و با مطلع زیر:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

اگرچه شعر سیمین عاری از مفهوم عرفانی ست ولی همانند مولانا، آرزومند نعره برآوردن است نه نالیدن، با این تفاوت که مولانا خود به مرحله نعره مستانه زدن رسیده و از خلق گریان و نالان، ملول است؛ اما سیمین از آهسته و پنهانی نالیدن خویش شکوه دارد و در آرزوی نعره دیوانه وار برآوردن است:

تا به کی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار؟  
همچو موج نعره دیوانه واری آرزوست

و مولانا می سراید:

آرزوست  
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن های و هوی نعرهء مستانم

غزل «غنچه های ناز» ص 45، سرشار است از تشبیه ها و تعابیر و تصاویر  
بکر و بدیع:

این که با خود می کشم هرسو، نینداری تن است  
گور گردان است و در او آرزوهای من است!  
آتش سردم که دارم جلوه ها در تیرگی  
چون غزالان در سیاهی دیدگانم روشن است  
من نه باغم، غنچه های ناز من تکدانه نیست  
پهنه دشتم، لاله های داغ من صد خرمن است [...]  
سینه ام آتش گرفت و شد نگاهم شعله بار  
خانه می سوزد، نمایان شعله ها از روزن است  
آه، «سیمین»! گوهری گمگشته در خاکسترم  
من بمانم، او فرو ریزد، زمان پرویزن است

«باغ مهتاب» ص 51، یکی از غزلهای بسیار زیبایی این دفتر است که در آن،  
واژه «گل» نقش نمایی دارد و تعبیرها و تشبیه ها و کاربرد آنها همه تازگی دارند  
مانند: تشبیه معشوقی که در چشم پر از اشک عاشق نشسته، به شاخهء نیلوفری که در  
آب می روید؛ تعبیر غنچه کردن بوسه بر لب معشوق، به اعتبار به صورت غنچه  
در آمدن لبها هنگام بوسیدن، و گل شدن و شکفتن آن بر سینهء سیما برنگ عاشق؛  
تشبیه مستی عشق به گل و شکفتن آن در جام می؛ و تشبیه معشوق یا عشق به  
آذرخشی که در جان بی تاب عاشق می شکفت؛ و نیز تصویرهای لطیف و دلکشی که  
مولود چنین تعبیرها و تشبیه هایی ست:

دیشب، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی  
شاخ نیلوفر شدی در چشم پرآبم شکفتی  
ای گل وصل! از تو عطر آگین نشد آغوش گرمم  
گرچه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی  
بر لبش، ای بوسه شیرین تر ز جان! غنچه کردی  
گل شدی، بر سینهء هم رنگ سیمابم شکفتی  
شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی  
آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی  
یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت  
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی  
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم  
تا تو چون گلهای شب در باغ مهتابم شکفتی  
خوابگاهم شد بهشتی، بستم شد نوبهاری  
تا تو، ای بهتر ز گل! در عالم خوابم شکفتی

همچنین در غزل «پونهء وحشی» ص 55، تعبیرها و تصویرها همه بکر  
و بدیع اند:

ستاره بی تو به چشمم شرار می پاشد  
فروغ ماه به رویم غبار می پاشد  
خدای را! چه نسیم است این که بر تن من  
نوازش نفسش انتظار می پاشد؟

خروش رود دمان، شور عشق می ریزد  
 سکوت کوه گران، شوق یار می باشد  
 بیا که پونهء وحشی ز عطر مستی بخش  
 بخور می به لب جویبار می باشد  
 ستاره می دمد از چلچراغ سرخ تمشک  
 که گرد نقره بر او آبشار می باشد  
 چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من  
 غبار غم به سر روزگار می باشد

و نیز در غزلهای «ساقهء دمیده» ص 57 و «دییای کبود» ص 59 و بیشتر اشعار این مجموعه، تعبیرها و تشبیه ها، و کاربرد آنها تازه و دلنشین است.

«ساق فریبزن» ص 87، غزل شیوای دیگری ست که در آن، شاعر در مقایسهء خویشتن با زیباییان طبیعت، خود را زیباتر جلوه می دهد:

خرمن زلف من کجا؟ شاخهء یاسمن کجا؟  
 قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟  
 صحبت باغ را مکن، پیش بهشت روی من  
 سبزهء عارضم کجا؟ خرمنی چمن کجا؟  
 لاله و من؟ چه نسبتی! ساغر او ز می تهی:  
 ساق فریبزن کجا؟ ساقی سیمتن کجا؟  
 غنچه دهان بسته ئی، پیش لب شکفته ام  
 گرمی بوسه ام کجا؟ سردی آن دهن کجا؟  
 نرگس و دیدگان من؟ وای از این ستمگری!  
 در نگهم ترانه ها، در نگهش سخن کجا؟  
 بر سر و سینه ام مکش، دست که خسته می شود!  
 نرمی پیکرم کجا؟ خرمن نسترن کجا؟  
 این همه هیچ، بهر تو، یار ز خود گذشته ئی؛  
 دوستی تو خواسته، دشمن خویشتن کجا؟  
 می روی و خطاست این، شیوهء نابجاست این  
 قهر ز من چه می کنی، بهر تو همچو من کجا؟

در مصراعی از این شعر، تجنیس در دو واژه «ساق و ساقی» و تکرار صوت «س» موسیقی آن را خوش آهنگتر ساخته است.

در این بخش از کتاب، چند مثنوی آمده؛ از آنهاست: «جامهء عید» ص 105، که پروین وار مضمونی اجتماعی دارد و خواندنی ست:

سرخوش و خندان ز جا برخاستم  
 خانه را همچون بهشت آراستم  
 شمع های رنگ رنگ افروختم  
 عود و اسپند اندر آتش سوختم  
 جلوه دادم هر کجا را با گلی  
 نرگسی یا میخکی یا سنبل  
 کودکم آمد به بر خواندم و را  
 جامه های تازه پوشاندم و را  
 شادمان رو جانب برزن نهاد  
 تا بداند عید، یاران را چه داد

ساعتی بگذشت و باز آمد ز در  
همچو طوطی قصه ساز آمد ز در  
گفت: «مادر! جامه ام چرکین شده  
«فیرگون از لگه های کین شده  
«بس که بر او چشم حسرت خیره شد  
«رونقش بشکست و رنگش تیره شد  
«هر نگاه کینه کز چشمی گسست  
«لگه ئی شد روی دامانم نشست  
«از حسد هرکس شراری بر فروخت  
«زان شرر یک گوشه از این جامه سوخت  
«مانده بر این جامه نقش چشمشان  
«کینه و اندوه و قهر و خشمشان»  
گفتمش: «این گفته جز پندار نیست»  
گفت: «مادر! دیده ات بیدار نیست  
«جامه تنها نه که جان فرسوده شد  
«بس که با چشمان حسرت سوده شد  
«از چه رو خواهی که من با جامه ئی  
«افکنم در برزنی هنگامه ئی [...]»  
«یا مرا عریان چو عریانان بساز  
«یا لباسی هم پی آنان بساز!»  
این سخن گفت و در آغوشم فتاد  
کاکلش آسفت و بر دوشم فتاد  
اشک من با اشک او آمیخت نرم  
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم  
گفتمش: «آنان که مال اندوختند  
«از تو کاش این نکته می آموختند  
«کاخشان هر چند نغز و پر بهاست  
«نقش دیوارش ز خشم چشمه است  
«گر شرابی در گلوشان ریخته  
«حسرت خلقی بدان آمیخته  
«شادزی، ای کودک شیرین من  
«ای رخت باغ و گل و نسرين من!  
«از خدا خواهم برومندت کند  
«سربلند و آبرومندت کند  
«لیک چون سرسبز، شمشادت شود  
«خود مبادا نرمی از یادت شود  
«گر ترا روزی فلک سر پنجه داد  
«کس ز نیرویت مبادا رنجه باد!»

دیگر مثنوی عاشقانه «نیاز» است ص 109، که از تشبیه ها و تعبیر و  
تصاویر تازه و دلگشی برخوردار است:

بی تو، ای روشنگر شبهای من!  
 بوسه می زد ناله بر لبهای من  
 در دلم از وحشت بیگانگی  
 خنده می زد لالهء دیوانگی  
 دیده ام چون نرگس غم می شکفت  
 وندرو برقی ز شبنم می شکفت  
 در بلور اشک من یاد تو بود  
 در سکوت سینه فریاد تو بود  
 مخمل سرخ شفق رنگ تو داشت  
 پرده های ساز، آهنگ تو داشت [...]   
 هرکجا بر تخته سنگی آبشار  
 می شکست و پیکرش می شد غبار؛  
 در غبارش باغ رویا می شکفت  
 وز گلش رنگ تمنا می شکفت [...]   
 تا دلم بازیچهء ایام شد  
 بادهء عشق ترا چون جام شد  
 گر توانی جامه ام ساز و بپوش  
 گر توانی باده ام ساز و بنوش

\* \* \*

نه، که ما را رخصت دیدار نیست  
 ور بود، دانی که جز پندار نیست  
 تو نسیم سرزمین دیگری  
 بر کویر جان من کی بگذری؟ [...]

در آخرین مثنوی، به عنوان «آشیان» ص 113، سیمین پس از شرح شاعرانه ای از زندگی خود (مثال پرنده ای) خطاب به فرزندان (جوجه هایش)، به بیان چگونگی یافتن آنها به صورت چند مروراید غلطان در آشیانهء خویش؛ و سپس پروردن و سفتن آن گوهرها و بدل شدنشان به مرغکان خوش نوا، می پردازد:

جوجه هایم! نغمه خوانی ها کنید  
 در کنارم شادمانی ها کنید  
 باز هم بوی بهار آورده باد  
 آشیان را غرق گلها کرده باد  
 با شما گر خامشی بگزیده ام  
 بشنوید این نغمه را از دیده ام:  
 روزگاری جفتجوئی بوده ام  
 گرمسوز نرمخوئی بوده ام  
 بر سریر شاخه هایم بوده جای  
 بر حریر سبزه هایم بوده پای  
 آبدان در کاسهء گل جسته ام  
 سینه با الماس شبنم شسته ام  
 پرنیان آفتابم کرده خشک  
 بر پرم دست صبا افشاندن مشک  
 خوانده ام بس نغمه های دلنواز  
 جسته ام دلداهه خود را به ناز  
 کامجوئی های شیرین کرده ام

عیش ها با یار دیرین کرده ام  
 روزگاری بوده ام سرگرم کار  
 آشیان آورده ام در کشتزار  
 یک سحرگه دیده را وا کرده ام  
 چند مروارید، پیدا کرده ام؛  
 چند مروارید غلطان سپید  
 یک سحر در آشیانم شد پدید  
 آن گهرها را به جان پرورده ام  
 گرمشان از گرمی خود کرده ام  
 چند گاهی پیش ایشان خفته ام  
 وان گهرها را به نرمی سفته ام  
 تا گهر سفتم، شما را یافتم  
 مرغان خوش نوا را یافتم  
 گر شما را نیست پر، اینک پر  
 بر شما این بال و پر می گسترم  
 گر شما را ناتوان این دست و پاست  
 در تنم تاب و توان بهر شماسست  
 گرچه گه در آب و گه در آتشم  
 با شما یاران و دلبندان خوشم  
 در دلم شور از شما شور از شما  
 چشم بد دور از شما، دور از شما...

چند شعر هم در قالب دوبیتیهای پیوسته در این بخش آمده؛ از آنهاست:

«نامه» ص 127، که حاکی از بی وفایی و پیمان شکنی مردی ست که همسر و پدراست. شاعر در این شعر، طلاق را مهر و اخوردگی، و خط بطلان بر هستی زنی تلقی می کند که ناخواسته و ناگزیر، پیوند زناشویی را می گسلد! :

آه، ای پیک، پیک شادی بخش!  
 نامه آورده ای ز همسر من  
 نامه از او، که روزگاری داشت  
 سایه لطف و مهر بر سر من [...]

نامه از اوست، او که رفت و شکست  
 عهد و پیمان مهر و یاری را  
 او که در گوش دیگران سرداد  
 نغمه عشق و بیقراری را [...]

می تپد دل درون سینه من  
 نامه را وا کنم؟ بگو... چه کنم؟  
 نامه وا شد ببوسمش یا نه؟  
 با خط دلفریب او چه کنم؟

چه؟ در این نامه چیست؟ هان! این چیست؟  
 وای... فرمان افتراق من است  
 مهر و اخوردگی، خط بطلان  
 بر من و هستیم، طلاق من است

دیگر قطعه «نیمه شب» ص 131، که مضمونی بکر دارد و در آن، تشبیه ها و تصویرها نه تنها تازگی دارند بلکه کاملاً متناسب و زمینه ساز موضوع شعر هستند: سنگها مانند دندانهای شکسته: نامرتب، سیاه و افتاده اند؛ بستر آبشار همچون دهنی، از غریبی به زجر جان داده؛ ماه به شمع بی فروغ عزا تشبیه شده که دشت، همانند مرده ای در نور آن خفته؛ نوری که چون مرده شو بر تن دشت مرده، گرد کافور می ریخته؛ رود همچون مجروحی در بستر، گریه می کرده و ناله سر می داده؛ چرا که پایان شعر، از فاجعه ای سخن می گوید که به زندگی مردی چند، خاتمه می دهد:

آبشار بلند، چون مسواک  
تن به دندان صخره ها می زد  
رشته های سپید سیمینش  
بر تن صخره ها جلا می زد

سنگها چون شکسته دندانها:  
نامرتب، سیاه، افتاده  
بستر آبشار، چون دهنی  
از غریبی به زجر جان داده

ماه چون شمع بی فروغ عزا  
دشت چون مرده خفته در نورش  
مرده شو بود و دمبدم می ریخت  
بر تن دشت، گرد کافورش

رود، مجروح وار، در بستر  
گریه می کرد و ناله سر می داد  
محتضر وار، پیچ و تاب تنش  
گوئی از مردنش خبر می داد

در دل سخت کوه، مردی چند  
در پی صخرهء گران کندن  
سنگشان سخت و کارشان سنگین  
کوه کندن نه... بلکه جان کندن [...]

در دل کوه، کنده غاری ژرف  
سخت بی انتها و سخت دراز  
تا از آن ره، گروه رهگذران  
سوی دریا برند راه به ناز

لیک ایام، سقله کیشی کرد  
کوه لرزید و صخره ها افتاد  
چند فریاد و بعد... خاموشی  
زندگی مرد و از صدا افتاد

چند پیکر، شکسته سینه و سر  
خاکشان تخت و سنگ بالین بود

مروه ریگی که ماند از آنان  
کاسه و کوزه سفالین بود

بخش دوم مجموعه «مرمر» زیر عنوان «افزوده ها» حاوی اشعار تازه تری ست که سیمین به اشعار پیشین خود افزوده است و با غزل زیر آغاز می شود:

دیگر نه جوانم که جوانی کنم ای دوست؛  
یا قصه از آن «افتد و دانی» کنم، ای دوست.  
هنگام سبکخیزی آهوی جوان است؛  
پیرانه سر آن به که گرانی کنم، ای دوست.  
غم برد چنان تاب و توانم که عجب نیست  
نتوانم اگر آنچه توانی کنم، ای دوست.  
در مرگ عزیزان جوان فرصت آن کو  
تا کار به جز مرثیه خوانی کنم، ای دوست؟  
دل مرد و در او شعله رقصان غزل مرد؛  
حیف است تغزل که زبانی کنم، ای دوست.  
در باغ نه آن گلبن سرسبز بهارم  
تا بار دگر عطر فشانی کنم، ای دوست.  
با برف زمستانی سنگین چه توان کرد  
گر حوصله باد خزانی کنم، ای دوست؟  
در سینه هوس بود و کنون غیر نفس نیست؛  
جز این به نمردن چه نشانی کنم، ای دوست؟  
آن است که خود را چو غباری بزدایم  
می باید اگر خانه تکانی کنم، ای دوست.

در شعر بالا عبارت «افتد و دانی» اشاره دارد به آغاز حکایتی از باب پنجم گلستان سعدی، در عشق و جوانی: «در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهی سری و سری داشتم...».

در غزل نغز و شیوای «تشنگان را نوش بارد» ص 141، شاعر از کینه ورزان و حاسدان و بدگویان شکوه دارد و سپاسگزار پروردگار است که به او خاطری روشن بخشیده تا از سنگدلیها بگذرد؛ اگر سنگسارش می کنند، او میوه باری کند؛ اگر شاخسارش را می بَرند، او شرمساری بَرَد همچنان که سعدی در مقدمه گلستان می سراید:

کرم بین و لطف خداوندگار      گنه بنده کرده است و او شرمسار

در بیتی از این غزل، اشاره رفته به معجون بسیار تلخی از برگ بید و بیخ کاسنی که برای درمان تب مالاریا تجویز می شده و بیمار، تلخی آن را به امید شفا یافتن، تحمل می کرده است؛ درحالی که تلخی زبان هرزه گویان، شاعر را آزار می رساند بی آن که آسیب تب را از پیکرش بزدايد:

تشنگان را نوش بارد شاخه نقل ترم،  
خستگان را سایه آرد چتر شادی گسترم.  
سنگسارم می کنند و میوه باری می کنم،  
شاخسارم می بَرند و شرمساری می بَرَم.  
هر زمانم هرزه رویی با زبانی همچو خار  
گوید آن لعنت که خواهد، تا چه گوید داورم.  
با دل همخانگان يك آسمان بیگانه ام،

شاید از سیاره ای در کهکشانی دیگرم.  
 همچو برگ بید و بیخ کاسنی تلخند، لیک  
 تلخشان بیرون نکرد آسیب تب از پیکرم.  
 بر تتم توفان وزان و، من درختی استوار؛  
 کف زنان، شادی کنان، هرشاخهء بازیگرم.  
 گر بسوزند استخوانم در نیستان همچو نی  
 گوید: «از ایشان گذشتم» نالهء خاکسترم.  
 هرکه دارد تیر زهر آلوده از کین یا حسد،  
 گویمش: «اینجا نشان، اینک دلم، اینک سرم.»  
 چشمهء لغزان به سنگم؛ خاطری روشن مرا  
 داده ای، یارب، که از سنگیندلی ها بگذرم.

این شعر را سیمین به هاشم جاوید تقدیم کرده است.

«پنجره ها بسته اند» ص 143، شعر نغز دیگری ست با زبان و آهنگی

دلنشین:

پنجره ها بسته اند، عشق پدیدار نیست؛  
 دیده بیدار هست، دولت دیدار نیست.  
 یار چو بسیار بود، دل سر یاری نداشت؛  
 دل سر یاری گرفت، لیک دگر یار نیست.  
 روی پریوار بود، آینه اما نبود؛  
 آینه اکنون که هست، روی پریوار نیست.  
 زلف سیهکار من، بس که گرفتار سوخت،  
 تودهء خاکسترش ماند و خریدار نیست.  
 خیل وفا پیشگان از بر من رفته اند؛  
 مانده هوادار من آن که وفادار نیست.  
 حلقه به گوشان چرا ترك ادب گفته اند؟  
 جز همه انکار من آن همه را کار نیست.  
 گفتمشان می برم تا بفروشم به غیر؛  
 بنده بی شرم را رونق بازار نیست.

ای غم بسیار من، یار من و یار من  
 باش، که در دار دل غیر تو دیار نیست.  
 ای دل دیوانه خو، عمر تبه کرده ای؛  
 اینت نژندی سزا، گرچه سزاوار نیست!  
 لحظه چو گم شد مجوی، کاب روان را به جوی  
 صورت تکرار هست، معنی تکرار نیست.

بس کنم این گفته را، گفتهء آشفته را؛  
 خفته ای و خفته را گوش به گفتار نیست.

شعر «ای قهرمان» ص 147 را سیمین برای م. امید (مهدی اخوان ثالث) و  
 خطاب به او سروده است. در این شعر، تکرار کلمهء شکست در مصراعی و تکرار  
 صوت «خ» در قافیه ها و در برخی از مصرعها؛ و جناس در واژه های پاک و باک،  
 پاک و پاکی؛ موسیقی شعر را خوش آهنگتر ساخته است. در بیته، شاعر، کلك «امید»

را که رام دست و اندیشه اوست، به مرکبی مانند کرده و صفات ویژه مرکب - افشاندۀ یال و چابک و افراخته گردن - را به خامه او نسبت داده است:

ای قهرمان عرصه شطرنج باخته،  
وز باختن حماسه مردانه ساخته،  
بردش بس است پاکی و، باکش ز باخت نیست  
مردی که پاک باخته، پاکی نباخته.  
گیرم شکست، غین شکستش روا مباد  
بر فرق خصم اگر شکند تیغ آخته.  
جان را به کار نعره دیوانه وار کرد  
برقی که خیره جسته و سیلی نواخته.  
در خامشی هنوز به گوشم خروش اوست  
آن موج انفجار که دشمن گداخته.  
ای مرد، مرکب تو همین کلک رام توست  
افشاندۀ یال و چابک و گردنفرآخته.  
خود تاخت کن که باد به گردت نمی رسد؛  
منشین به انتظار سوار نتاخته.

گفتند کهنه رندی و باور نمی کنم،  
ای ساده دل امید به رندی شناخته.

«خسته مشو» ص 149، غزل مولوی وار بسیار زیبایی ست که از لحاظ وزن به صورت چهارپاره است یعنی هر مصراع به دو پاره و هربیت به چهار پاره تقسیم می شود؛ اما از حیث قافیه داخلی، فقط مصراع نخست هربیت با چهارپاره (یا شعر مسجع) مطابقت دارد (جز در مطلع غزل به علت رعایت قافیه اصلی) و پاره سوم هربیت از قید قافیه آزاد است:

خسته مشو، دلا، دلا، موسم کار می رسد؛  
باز شکاریم توئی، وقت شکار می رسد.  
چابک و چیره شو، دلا! مشعل خیره شو، دلا!  
زان که به نیمه شب ز ره خیل و سوار می رسد.  
باش ترانه ساز من، ساز و دهل نواز من؛  
هلهله کن که از سفر موکب یار می رسد.  
باش خزینه زرم، حقه و درج گوهرم:  
یار چو می رسد ز ره، وقت نثار می رسد.  
طرف کله نهاده کج، کاکلش اوفتاده کج؛  
نکته تار زلف او سوی تثار می رسد.  
ضربه سم اسب او شور فکن به شهر و کو؛  
ضربه تو به سینه ام بر به هزار می رسد.

آه، دلا، چه خسته ای! سوخته ای، شکسته ای!  
از تو سخن به پاسخم سوخته وار می رسد.  
آه، دلا، نزار تو! جنگ گسسته تار تو!  
از تو هرآنچه می رسد، ناله زار می رسد.  
ای دل پرخران من، باد غمت از آن من!  
خشکی و گل نمی کنی، گرچه بهار می رسد.

خسته مبتلا دلا! پیر شدی، دلا، دلا!  
دیر شد آن که گویمت: «موسم کار می رسد.»

غزل زیبای «تا بمانیم» ص 151، پاسخی ست به شعری از فریدون مشیری به نام «به سبزه درود» که سالی هنگام بهار در بحبوحهء جنگ و آشفتگی، سه مصراع نخست آن را همراه تبریک عید برای دوستان فرستاده است. از آن جا که نقل غزل سیمین بدون آگاهی از مضمون شعر مشیری، کامل نخواهد بود؛ ابتدا پاره هایی از شعر مشیری را می خوانیم:

با همین دیدگان اشك آلود،  
از همین روزن گشوده به دود،  
به پرستو، به گل، به سبزه درود،  
به شکوفه، به صبحدم، به نسیم،  
به بهاری که می رسد از راه،  
چند روز دگر به ساز و سرود،  
ما که دل‌هایمان زمستان است،  
ما که خورشیدمان نمی خندد،  
ما که باغ و بهارمان پژمرد،  
ما که پای امیدمان فرسود،  
ما که در پیش چشممان رقصید،  
این همه دود زیر چرخ کبود،  
سر راه شکوفه های بهار،  
گریه سر می دهیم با دل شاد  
گریه شوق با تمام وجود! [...]  
شاید ای خستگان وحشت دشت!  
شاید ای ماندگان ظلمت شب!  
در بهاری که می رسد از راه  
گل خورشید آرزو هامان  
سرزد از لای ابرهای حسود  
شاید اکنون کیبوتران امید  
بال در بال آمدند، فرود...  
پیش پای سحر بیفشان گل  
سر راه صبا بسوزان عود  
به پرستو، به گل، به سبزه درود!

اینک پاسخ سیمین:

گرچه در شور اشك و شعله آه  
باغ را هیچ کس نکرده نگاه،  
گرچه در دشت سرخ سوختگان  
دیرگاهی نرسنه هیچ گیاه،  
گرچه از خرمن بنفشه و گل  
مانده خاکستری تباہ تباہ،  
گرچه ما راه خود جدا کردیم  
با بهاری که می رسد از راه،  
باز از سبزه و بنفشه بگو  
گرچه از سوز دی شدند سیاه.

بر دروغت مباد غیر درود!  
 بر فریبت مباد نام گناه!  
 دل ما را به وعده ئی خوش کن  
 شب ما را به قصه ئی کوتاه  
 تا نمیریم و گل کند خورشید  
 تا بمانیم و میوه آرد ماه.

در غزل نغز «گفتند یا با خموشی...» ص 155، قناری استعاره است برای سراینده ای که فرمان خاموش بودن و نسرودن را نمی پذیرد و همچنان به نغمه خوانی و گوهرافشانی ادامه می دهد تا زیبا و خوانا و توانا بمیرد و پاینده بماند:

گفتند: «یا با خموشی خوگر شود یا بمیرد.»  
 اما به خواندن، قناری محشر کند تا بمیرد.  
 گر يك نفس ماند از او، آن يك نفس نغمه گردد:  
 در اوج خواندن دهد جان، هروقت و هرجا بمیرد.  
 با مرگ او زندگانی زاید از این نغمه خوانی؛  
 مرغی بدین ناتوانی زینسان توانا بمیرد.  
 حکم ار شود تا نخواند، او حکم و فرمان نداند؛  
 این داند و آن نداند، نادان و دانا بمیرد.  
 گر نغمه اش اوج گیرد، دیگر چه فرمان پذیرد؟  
 پاینده ماند، نمیرد گر جمله دنیا بمیرد.  
 گر کهکشان را چو ارزن مزد خموشی دهندش،  
 يك دانه زو برنچیند، بی سود و سودا بمیرد.  
 يك آسمان سیرچشمی بارد ز چشم کبودش  
 با او تمنا همین بس تا بی تمنا بمیرد.  
 چندان که بایست خوانده، وز نغمه گوهر فشانده،  
 و امش به گردن نمانده - دیگر چه پروا؟ بمیرد.  
 این گونه مرگ قناری زیبا بود، آه، آری!  
 بگذار زیبا بخواند، بگذار خوانا بمیرد.

«پلک به هم می نهم» ص 163، غزل مولوی وار و دلکش دیگری ست که در آن، سیمین، به شیوایی تمام و با تصاویری درخشان و دلنشین از ذوق و حال خویش می سراید: با تکان دستش، نسترن می ریزد؛ پیش راهش، اختران چون ارزن ریخته اند؛ شعله نارنجی رنگ جنون را در نگاه روشنش، به رخ عقل سرخ می کشد:

پلک به هم می نهم، باغ گل و سوسن است:  
 جلوه کنان، رنگ رنگ، این همه گل از من است...  
 دست تکان می دهم، ریختن نسترن؛  
 پای فرا می نهم، خم شدن لادن است.  
 رهرو پویای جان شد پی بودا روان،  
 جسم تهی مانده ام خفته به پیراهن است.  
 این قفس ارزان تو! بال زنان می روم؛  
 پیش رهم اختران، ریخته چون ارزن است.  
 ماه که يك هفته پیش مریم دوشیزه بود  
 دل به کدامین فریب بسته که آبستن است؟  
 آه، بیا، عقل سرخ! رنگ جنون را ببین:

شعله نارنجیش در نگهم روشن است.  
 رقص کنان، کف زنان، می گذرم کو به کو،  
 در کف هر کودکم گوشه ئی از دامن است.  
 غوزه پنبه ست مغز: باز شد و پوش کرد؛  
 دور ز سودای او ایزد و اهریمن است.  
 باز جوانم مگر؟ باز همانم مگر؟  
 گرچه تنم رام شد، باز دلم توسن است.  
 باز به رفتار من، رد نیاز تو را  
 پاسخ و پوزش به هم ناز سر و گردن است.  
 باز پریرو نماند طاقت مستوریش:  
 در به رخس بسته ای، بر شده از روزن است.

پلک به هم می نهم - وه، چه بهشتی! ببین:  
 تنگ دل کوچکم گستره گلشن است.

بیتی از این شعر، اشاره دارد به بیت زیر از جامی که حکم مثل یافته است:  
 پری رو تاب مستوری ندارد در آر بندی، سر از روزن درآرد

#### 5 - «رستاخیز»

این مجموعه، شعرهای بین سالهای 1342 و 1352 سیمین را در بر دارد و مضامین بیشتر اشعار، اجتماعی ست که با زبان تصویری و تغزلی به بیان درآمده است. مفاهیم و تصاویر، تازگی دارند ولی هنوز در همان قالبهای کهن سروده شده اند.

در نخستین غزل عاشقانه این دفتر به نام «سایه دالان سمن ها» ص 7، می بینیم که چگونه شاعر با همان کلمات و ارکان تشبیهی کهن، زبانی نو و تصاویری تازه آفریده و طرزی کاملاً بکر و بدیع در کاربرد واژه ها و تشبیه ها پدید آورده است. مثلاً تشبیه خزه به مخمل رنگین و لاله به یاقوت، و استعاره گریبان طبیعت، تازگی ندارد؛ اما استعاره سردست دمن ها و تشبیه لاله به دکمه یاقوت که به سردست دمن بسته شده، کاملاً تازه است و از آن خود شاعر:

خفتنی شد، به خدا، بستر سرسبز چمن ها  
 گفتنی شد، به خدا، با تو در آن سبزه سخن ها  
 خزه شد مخمل رنگین به گریبان طبیعت  
 لاله شد دکمه یاقوت به سردست دمن ها  
 وه، چه خوش و سوسه بوسه و آغوش فزاید  
 مستی عطر هوس پرور و نمناک گون ها!  
 خلوتی خواسته بودی که بیوسی لب ما را -  
 و عده، در سایه دالان فلک فام سمن ها [...] ]  
 به رسن های وفا، پای گریز تو ببندم  
 همچو تاکی که ز هر شاخه او رسته رسن ها  
 آه، «سیمین»! دل آن دوست به دست آر و مرنجان  
 ز آنکه آمد ز همه خلق جهان، سوی تو تنها.

«چشم لعلی رنگ خرگوشان» ص 9، شعری اجتماعی ست با استعاره ها و تعبیرهای تازه. کلمات و عباراتی چون سیاهی، تیرگی، آفتاب، خرگوشان، پلنگان، آهوان سم طلایی، چراغ لاله ها، باریدن تگرگ از ابر تیره، و... همه کاربرد

استعاره‌ی دارند. تعبیر بر سینه ماندن پای سنگین زمان در حالی که عقربکها شتابی به پیمودن ندارند، طرزی ست ابتکاری در بیان‌کنندگی گذر زمان؛ زمانی که با دشواری و ناهمواری قرین است:

تشنه می میرم که در این دشت، آبی نیست نیست  
 وینهمه موج بلورین، جز سرابی نیست نیست.  
 خنده این صورتکها گریه را پنهانگر است:  
 اینهمه شادی به جز نقش نقابی نیست نیست.  
 هر چه می بینم سیاهی در سیاهی - کوه کوه -  
 در پس این تیرگیها، آفتابی نیست نیست.  
 قاریان، آیات خوان، در حسرت حلوا و نان:  
 مرده خواران را دعای مستجابی نیست نیست.  
 پای سنگین زمان بر سینه من مانده سخت  
 عقربکها را، به پیمودن، شتابی نیست نیست.  
 آهوان سم پلائی را بگو کاین دشت را  
 از چمنها، مخمل بیدار و خوابی نیست نیست.  
 چشم لعلی رنگ خرگوشان این کهسار را  
 دیگر از بیم پلنگان، تاب خوابی نیست نیست.  
 در سر سودا فروش ما، خماری هست هست  
 بر لب بی ناز و نوش ما، شرابی نیست نیست.  
 بس که بر صحرا ز ابر تیره می بارد تگرگ،  
 بر چراغ لاله ها دیگر حبابی نیست نیست.  
 اه «سیمین»! بازگشت ناله پاسخگوی توست:  
 همزیان کوه را جز این جوابی نیست نیست...

در غزل نغز و عاشقانه «رگبار بوسه» ص 11، استعاره لعل برای لب، سابقه ای طولانی و مکرر دارد؛ ولی استعاره گل مرجان، کنایه از اثر بوسه آن لعل بر گردن، تازه و دلنشین است. شاعر در این شعر، تردامنی يك شبهه خود را به رخ خشکی پرهیز می کشد که جان او را فرسوده است؛ و در این میان، تضاد و تقابلی که در خشکی و تری هست، به چشم می خورد. در این شب وصل، پیراهن فانوس به پیراهن شاعر که شمع فروزنده عشق را در بر دارد، رشک می برد؛ تنها شبم يك بوسه برای چنین عاشقی که خرمی از گل است نه يك گلبرگ، بسنده نیست، بلکه رگبار بوسه می بایدش؛ پیمانۀ سیمین تنش از می عشق لبریز است: باده ای که از او زنی مردافکن ساخته و پرداخته است. در بیتهای این شعر، رابطه و تناسب در کلمات مریم و نخل و آبستنی، مراعات شده است:

ای با تو درمیخته چون جان، تتم امشب!  
 لعلت گل مرجان زده بر گردنم امشب  
 مریم صفت از فیض تو - ای نخل برومند! -  
 آبستن رسوائی فردا، منم امشب  
 ای خشکی پرهیز که جانم ز تو فرسود!  
 روشن شودت چشم، که تردامنم امشب  
 مهتابی و پاشیده شدی در شب جانم  
 از پرتو لطف تو چنین روشنم امشب  
 آن شمع فروزنده عشقم که برد رشک  
 پیراهن فانوس، به پیراهنم امشب  
 گلبرگ نیم، شبم يك بوسه بستم نیست

رگبار پسندم، که ز گل خرمنم امشب  
 آتش نه، زنی گرم تر از آتشم ای دوست!  
 تنها نه به صورت، که به معنی زخم امشب  
 پیمانۀ سیمین تنم، پر می عشق است  
 زنهار ازین باده، که مردافکنم امشب!...

«قصه نیلوفر» ص 15، غزل عاشقانه دیگری ست سرشار از تصویرهای درخشان مانند: نیلوفری که همچون زورقی سیمین بر آب، در هزار دایره سیم ناب جای دارد؛ تشبیه شبنم به ستاره و دمیدن آن بر سبزه؛ استعاره بلور روان برای آب در چشمه ها؛ تشبیه دست نوازش به نسیم و رها بودن آن بر سینه ای به لطف و روشنی آب؛ تصویر صحنه ای که بر اثر وزش باد، درختان، غربال گونه، تکان می خورند و آفتاب از خلال شاخ و برگ آنها، سیم و زر نثار دو دل داده می کند؛ و... :

نیلوفری که زورق سیمین بر آب داشت  
 جا در هزار دایره سیم ناب داشت.  
 بر سبزه ها ستاره شبنم دمیده بود  
 در چشمه ها بلور روان پیچ و تاب داشت [...]  
 دست نوازش تو رها بود، چون نسیم  
 بر سینه ئی که روشنی و لطف آب داشت [...]  
 غربال سبز فام درختان، به دست باد  
 بر ما نثار سیم و زر از آفتاب داشت [...]

قطعه شعر «رسالت» ص 17، خطاب به شاعرانی ست که به گمان سراینده، صراحی ده قرن اعتبار شعر فارسی را با خامه های لاغر و الفاظ بی هدف نارسا و افکار زبون خویش، بر سنگ می شکنند. در این شعر هم، تشبیه ها و تعبیرهای نامکزی به کار رفته؛ اگرچه به اقتضای مضمون، از لطافت و ظرافت غزلهای دیگر سیمین، بهره ور نیست:

ای خامه های لاغر تان، ساقه های خشک  
 رونیده در صحاری فقر آشنای خشک!  
 ای مغز هایتان، لزج بویناک عجز  
 ماسیده در سفال تهی کاسه های خشک!  
 ای فکرتان زبونی شب تاب بینوا  
 بیزار از آفتاب و ملول از هوای خشک!  
 ای پر فریب یاوه فروشان دوره گرد  
 انباشته به دامن تر، عقل و رای خشک!  
 از دختران شعر، غبار آفریده اید  
 چون اژدها به يك نفس مرگزی خشک!  
 گفتی رسالت است؟ دریغا ضلالت است  
 این چند لفظ بی هدف نارسای خشک:  
 یادآور دریغ و زوال شکفتگی ست  
 چون خار و خس که مانده ز بستانسرای خشک  
 از دستتان صراحی ده قرن اعتبار  
 بر سنگ راه می شکند با صدای خشک!...

غزل بسیار شیوای «آخرین برگ» ص 19، خزان طبیعت را با تشبیه ها و تعبیرها و تصویرهای تازه و روشن و زیبا وصف می کند: آخرین برگ پاییزی که بر شاخه چنار آویزان است، امیدوارانه به زندگی آویخته اما امیدی که از آن مرگ می

بارد نه زندگی! غنچه هایی که با سر خمیده و تن افسرده بر شاخه ها آویزان اند، تصویر به دار آویخته ها را به خاطر می آورند؛ خوشه انگوری گریزان از آسیب دست خوشه چین، به چراغ لاله تشبیه شده که بر طاق مزاری آویزان است؛ و... سرانجام، این اشک گرم شاعر است که در انتظار بهار، پیکر لرزان خود را بر سر مژگان وی آویخته است:

زندگی را در امیدی مرگبار آویخته  
 آخرین برگی که بر شاخ چنار آویخته  
 غنچه ها خم کرده سر، افسرده تن، بر شاخه ها -  
 تا چه کس این نازنینان را به دار آویخته  
 خوشه انگوری از آسیب دستی در گریز،  
 چون چراغ لاله، بر طاق مزار آویخته  
 تا زمستان راه جوید سوی گورستان باغ،  
 ناودان، قندیل یخ در رهگذار آویخته  
 همچو حسرت بهرگان، بادام بن، در گوش خویش  
 کهربای صمغ را، چون گوشوار آویخته  
 آسمان بشکسته زرین هودج خورشید را  
 چرخ او را در فضائی پر غبار آویخته  
 اشک گرمی بر سر مژگانم از بهر نثار  
 پیکر لرزنده را در انتظار آویخته  
 باغ شد ویران و سیمین پیچک اندیشه را  
 در سپیدار خیال نوبهار آویخته...

در این شعر، تناسب و مراعات نظیر، از سویی بین کلمات: مرگ، دار، مزار، گورستان؛ و از سوی دیگر میان واژه های: برگ، غنچه، شاخه، خوشه، لاله، چنار، بادام بن، صمغ، پیچک، سپیدار؛ و نیز بین آسمان، خورشید، چرخ، فضا؛ دیده می شود. و طرز به کار گرفتن واژه ها به خوبی طبیعت خزان زده را مجسم می کند. شاید هم، آن جا که شاعر از دار و ویرانی باغ و خیال نوبهار سخن می گوید، کنایه و استعاره ای در کار باشد!

در غزل انتقادی - اجتماعی «دنیای کوچک من» ص 21، سیمین دلایل انزوای خود را از جامعه نا به سامانی که غرقه در فساد و تباهی ست، بر می شمارد:

وقتی که سیم حکم کند، زر خدا شود  
 وقتی دروغ داور هر ماجرا شود  
 وقتی هوا، هوای تنفس، هوای زیست،  
 سرپوش مرگ، بر سر صد ها صدا شود  
 وقتی در انتظار یکی پاره استخوان  
 هنگامه ئی ز جنبش دم ها بپا شود  
 وقتی به بوی سفرهء همسایه، مغز و عقل  
 بی اختیار معده شود، اشتها شود  
 وقتی که سوسمار صفت پیش آفتاب  
 یک رنگ، رنگها شود و رنگها شود...  
 وقتی که دامن شرف و نطفه گیر شرم  
 رجاله خیز گردد و پنیاره زا شود،  
 بگذار در بزرگی این منجلاب یاس  
 دنیای من به کوچکی انزوا شود!

«آسمان خالی ست» ص 27، شعری ست اجتماعی - سیاسی در جامهء استعاره و تصویر و تغزل:

آسمان خالی ست، خالی، روشنانش را که برد؟  
 تاج ماهش، سینه ریز کهکشانش را که برد؟  
 گیسوان شب پریشان است چون آشفتگان  
 موی بند نیلی پولک نشانش را که برد؟  
 از کمانگیر شهابش، کس نمی بیند نشان  
 تیر هایش را که بشکست و کمانش را که برد؟  
 باغبان تنهاست، تنها، گرد او جز خار نیست  
 بید مشکش را، گلش را، ارغوانش را که برد؟  
 آن چنار دیرسال آزرده از بیهودگی ست -  
 آشیان مرغکان نغمه خوانش را که برد؟  
 جویبار از لذت همبستری، سرشار نیست  
 پیچ و تاب نرم سیماب روانش را که برد؟  
 پیش از این ها این زمین را آسمانی سبز بود  
 نیست اینک جز سیاهی، آسمانش را که برد؟

غزل «شکوه نور در آویزه بلور» ص 35 نیز، شعری اجتماعی - سیاسی ست با استعاره ها و تصویرهای گویا و زیبا، و واژه های نمادین نور و ماه و توفان. شاعر با بی صبری در جستجوی شتاب نوراست و در پی یافتن نشانی دل‌های ناشکیبا! پابره‌نه ای ست که بار امید بر دوش بسته و در انتظار خبری ست که آن سرزمین دور را به او نشان دهد؛ در طلب امنیت خوابگاهی در حریر و توراست، چرا که توان خواب روی سینهء سنگ خارا ندارد؛ از خاموشی حقارت آمیز، بیزاراست و خروشناکی توفان پرغرور را می طلبد؛ ... :

درنگ می کشدم، پس شتاب نور کجاست؟  
 نشان منزل دل‌های ناصبور کجاست؟  
 به پابره‌نهء بر دوش بسته بار امید  
 خبر دهید که آن سرزمین دور کجاست؟  
 به روی سینهء خارا، توان خوابم نیست  
 امان خوابگاهی در حریر و تور کجاست؟  
 نهفته مردمک ماه زیر پلک افق -  
 کجاست جلوهء این آسمان کور؟ کجاست؟  
 نگاه تشنه ام، ای شب، سرود ناکامی ست؛  
 به جام یشم تو آن قطره های نور کجاست؟  
 دل از تموج رنگین آرزو خالی ست  
 شکوه نور در آویزه بلور کجاست؟  
 میان معبد این سینه های بی معبود  
 بخور شیفتگی، عطر عشق و شور کجاست؟  
 حقارت است و خموشی در این تنفس برگ -  
 خروشناکی توفان پرغرور کجاست؟  
 به قلبها ز محبت، نوشته نیست خطی  
 نشان و نام بر این سنگهای گور کجاست؟

غزل عاشقانه «آهوی دستهایت» ص 37، بهره ور از تشبیه ها و تصویرهای تازه و دلنشین، از عشق و وفاداری شاعر به معشوق می سراید؛ معشوقی که تندیس ایثار و مردمی ست:

ای آبی دو چشمت، هفت آسمان دیگر  
 خندیده در نگاهت، رنگین کمان دیگر  
 ای در تن تو جاری، سیماب کهکشان ها  
 تا با توام چه خواهم، از کهکشان دیگر؟  
 پرواز بوسه ات را، گاه فرود و راحت  
 جز سینه کریم، کو آشیان دیگر؟  
 چون ساقه بهاری، از جوش عشق روید  
 پیوسته از وجودم، برگ جوان دیگر  
 ایثار و مردمی را، تندیس اگر بسازم  
 غیر از تو کی پسندم، در او نشان دیگر؟  
 دیوار اگر شکستم، جز بر تو، دل نبستم  
 نامهربان نشستم، با مهربان دیگر  
 آهوی دستهایت، در سبزه زار زلفم  
 هرگز نشان نبیند، از آهوان دیگر  
 در باورم نیاید، دور از تو زندگانی  
 در پیکرم نگنجد، غیر از تو جان دیگر.

غزل ساده و روان «گفت و گو» ص 43، طرز و مضمونی بکر و بدیع دارد: معمولاً در غزلهایی از این دست، عاشق، همه نیازاست و معشوق، همه ناز؛ در حالی که در این غزل، نیاز معشوق، بیش از نیاز عاشق است و تقاضای بوسه و پیوند او را نه تنها با اشتیاق پذیرا می شود، بلکه هر مانع و رادع احتمالی را هم از پیش پای وصل بر می دارد:

گفتی که می بوسم تو را، گفتم تمنا می کنم  
 گفتی اگر ببند کسی؟ گفتم که حاشا می کنم  
 گفتی ز بخت بد اگر، ناگه رقیب آید ز در؟  
 گفتم که با افسونگری، او را ز سر وای می کنم  
 گفتی که تلخی های می، گر ناگوار افتد مرا؟  
 گفتم که با نوش لبم، آن را گوارا می کنم  
 گفتی چه می بینی - بگو - در چشم چون آئینه ام؟  
 گفتم که من خود را در او، عریان تماشا می کنم  
 گفتی که از بی طاقتی، دل فصد یغما می کند  
 گفتم که با یغماگران - باری - مدارا می کنم  
 گفتی که پیوند تو را، با نقد هستی می خرم  
 گفتم که ارزان تر ازین، من با تو سودا می کنم  
 گفتی اگر از کوی خود، روزی تو را گویم: «برو»؟  
 گفتم که صد سال دگر، امروز و فردا می کنم  
 گفتی اگر از پای خود، زنجیر عشقت وا کنم؟  
 گفتم ز تو دیوانه تر، دانی که پیدا می کنم...

«فراموش نمی کردم» ص 49، سوگنامه ای ست که سیمین برای مادر گرانمایه خویش سروده است:

سخن دیگر نگفتی، ای سخن پرداز خاموشم!

فراموشتم نمی کردم، چرا کردی فراموشم؟  
 ز سر دیهای خاک تیره، آغوشت چه می جوید؟  
 چه بد دیدی، چه بد دیدی، ز گرمیهای آغوشم؟  
 نه چشم بسته بگشائی، نه راه رفته باز آئی،  
 به مرگت بار تنهائی، چه سنگین است بر دوشم!  
 به جز در دیده ام، کی می پسندیدی سیاهی را؟  
 نمی بینی مگر اکنون که سر تا پا سیه پوشم؟  
 تو آگه کردی از لفظم، تو ساغر دادی از شعرم  
 به دلخواه تو می گویم، به فرمان تو می نوشم  
 نه باهوشم نه بیهوشم نه گریانم نه خاموشم  
 همین دانم که می سوزم، همین دانم که می جوشم  
 پریشانم، پریشانم، چه می گویم؟ نمی دانم؟  
 ز سودای تو حیرانم، چرا کردی فراموشم؟

شعر انتقادی - اجتماعی «زبان اندیشه ها» ص 51، خطاب به ریاکاران و شکمبارگانی سروده شده که شاعر، زبان گفتار آنان را باور ندارد، اما زبان ساکت اندیشه هایشان را می خواند؛ و برای گشودن هر طلسمی که می بندند، دعایی می شناسد؛ پنجهء مشکل گشایی دارد و می تواند بند هر مشکل را که بر پایش می زند، به آسانی بگشاید:

صورتك بر چهره بستید و، شما را می شناسم  
 روی، پنهان کرده اید اما صدا را می شناسم  
 شرم را بر استان لقمه ها کردید قربان -  
 من گدایان زبون بی حیا را می شناسم  
 همچو گرگ از اشتیاق طعمه لبریزید، آری  
 معنی این خندهء دندان نما را می شناسم  
 باورم را آشنائی نیست با گفتار لبها  
 من زبان ساکت اندیشه ها را می شناسم  
 هست زندانی سیه در پشت این دیوار رنگین  
 از ورای رنگ دلسوزی، ریا را می شناسم  
 اشك تمساح است این، در آرزوی طعمه ریزد  
 من به ساحل، مردمی بی دست و پا را می شناسم  
 گر طلسمی بسته گرداند، دعائی می گشاید  
 می شناسید آن طلسم و این دعا را می شناسم  
 صورتك از چهره بگشائید، ای پتیاره دیوان!  
 من شما را می شناسم، من شما را می شناسم...

«شاید که مسیحا است...» ص 61، شعری ست سرشار از امید و باور و شور و شادی؛ و در آن، واژه های نمادین خورشید و نور و صبح، تجلی می یابند:

زهدان افق بارور از نطفهء نور است  
 خورشید، جگرگوشهء این ظلمت کور است  
 فرداست که بر وسعت این بام کشد تن  
 آن صبح که از باور چشمان تو دور است  
 فردا، رخ خورشید بر آن قلهء پربرف  
 تصویر گل کوکب و گلدان بلور است  
 بر پهنهء این آبی پاکیزهء مرطوب

آن قوس قزح نیست که دروازه نور است  
 یک دسته شعاع است نمایان ز پس ابر:  
 شاید که مسیحا است که در حال عبور است...  
 این چیست؟ امید است، نشاط است، هوا نیست  
 در هر دم و هر بازدم، شادی و شور است  
 بر سبزه چشمان نواز شکر یاران  
 شاباش نشاط است و گل افشان سرور است  
 در باغ دلم بوته باور، شده پر گل؛  
 صبح است - خدا را - نه فریب و نه غرور است.

اما در شعر اجتماعی - سیاسی «غبار سرب» ص 71، شاعر، غرقه در  
 یأس و حسرت، همه آن چه را که در پیرامون خویش می بیند، به زیر سؤال می برد:  
 چرا زمین، نیزار زوبینها و فضا، خونین است؟ چرا پلکهایم در شادی را به روی  
 چشمانم می بندند و بلور اشک، مژگان مخمل وارم را آجیده است؟ چرا باید به خواری،  
 بندگی را گردن نهاد؟ چرا سمند نام اوران، چوبین است؟ چرا از امواج فضا غبار  
 سرب می ریزد و هوای زیستن چنین سنگین است؟ و... :

زمین نیزار زوبینها، فضا خونین چرا باید؟  
 زمین و آسمان من، بدین آئین چرا باید؟  
 به چشم پلکها هر دم، در شادی چرا بندد؟  
 ز اشکم، مخمل مژگان، بلور آجین چرا باید؟  
 به همت سروریها را، اگر امکان نمی بینم،  
 به خواری بندگیها را، چنین تمکین چرا باید؟  
 نگاهم، نور در آئینه گردون نشد، باری،  
 غبار خفته بر دیوار پولادین، چرا باید؟  
 مجال تاختن حاصل نشد، کرسی سواران را  
 سمند دولت نام اوران، چوبین چرا باید؟  
 ز امواج فضا، گوئی غبار سرب می ریزد  
 هوای زیستن، یارب چنین سنگین چرا باید؟ [...]  
 سخن در سینه می میرد، زبان در کام می پوسد  
 فغان بر لب نمی آید، خدایا، این چرا باید؟

شعر گویا و استعاری «در کارگاه» ص 77، جامعه کارگاه مانندی را  
 تجسم می بخشد که در آن، چشمهای شیشه ای، تهی از انتظار بر رهگذار دوخته شده  
 اند؛ گروه آدمکها با سکوت مرگ، بر جای مانده اند؛ لبهای تکسواران مقوا سرشت، پر  
 از حماسه است اما کارزاری در میان نیست؛ ... :

این چشمهای ساخته از شیشه کار چیست؟  
 بی انتظار، دوخته بر رهگذار چیست؟  
 این جمله خیل آدمکان، با سکوت مرگ  
 در کارگاه، مانده بجا، یادگار چیست؟  
 خوش رقص های کوکی ما را نگاه کن  
 کاین گرد گرد گشتتشان، بر مدار چیست!  
 این کودکانه کشتی کاغذ، به روی آب  
 در انتظار موج نسیم از دیار چیست؟  
 این تکسوارهای مقوا سرشت را  
 لبها پر از حماسه، پی کارزار چیست؟

بر جامه‌ها که بر تن بیجان چوبهاست  
 چندین نشان سپاسگر از افتخار کیست؟  
 در انتظار شکل، دل کودکان شهر  
 همچون خمیر پیکره، در اختیار کیست؟  
 این سبزه‌های رسته به ویرانه‌ئی حقیر  
 پاسخگزار وسعت شوق بهار کیست؟  
 در نور پیه سوز شما جز دروغ نیست  
 خورشید راستین من آئینه دار کیست؟

این مجموعه جز غزل، شامل چند شعر در قالب دوبیتیهای پیوسته است. از آنهاست:

«درس تاریخ» ص 93، که مضمونی تاریخی - فرهنگی دارد و بسیار خوب  
 و جالب به صورت گفت و گویی با فرزند، پرورده و پرداخته شده است:

دخترم تاریخ را تکرار کرد  
 قصه ساسانیان را باز گفت  
 تا به خاطر بسپرد آن قصه را  
 چون به پایان آمد، از آغاز گفت

بر زبانش همچو طوطی می گذشت  
 آنچه با او گفته بود استاد او:  
 داستان اردشیر بابکان  
 قصه نوشیروان و داد او

- قصه‌ئی از آن شکوه و فر و کام  
 کز فروغش چشم گردون خیره شد  
 زان جلال ایزدی کز جلوه اش  
 مهر و مه در چشم دشمن تیره شد -

تا بدانجا کز گذشت روزگار  
 داستان خسروان از یاد رفت  
 تا بدانجا کز نهیب تند باد  
 خوشه‌های زرنشان بر باد رفت

اشک گرمی در دو چشمش حلقه بست  
 بر کلامش لرزه اندوه ریخت  
 تا نبینم در نگاهش یأس را،  
 دیده اش از دیده من می گریخت

گفت: - دیدی با زبان پاک ما  
 کینه توزی‌های «آن تازی» چه کرد؟  
 گفتمش: - فردوسی پاکیزه رای  
 دیدی اما در سخنسازی چه کرد؟

گفت: - دیدی پتک شوم روزگار  
 بارگاه تاجداران را شکست؟  
 گفتم: - اما اشک خاقانی چو لعل

تاج شد بر تارك «ابوان» نشست

گفت: - دیدی دست خصم تیره رای  
جلوه را از «نامهء تنسر» گرفت؟  
گفتم: - اما دفتر ما زیب و رنگ  
از هزاران «تنسر» دیگر گرفت

گفت: - از پرویز، جز افسانه ئی  
نیست باقی زان طلائی بوستان  
گفتمش: - با سعدی شیرین سخن  
رو به سوی «بوستان» با دوستان

گفت: - از چنگ نکبسا نغمه ئی  
از چه رو دیگر نمی آید به گوش؟  
گفتمش: - با شعر حافظ نغمه ها  
سردهد در گوش پندارت سروش

گفت: - دیدی زیر تیغ دشمنان  
رونق فرش بهارستان نماند؟  
گفتمش: - اما ز جامی یاد کن  
کز سخن گل در «بهارستان» فشانند

گفت: - در بنیان استغناى ما  
آتشی فرهنگ سوز انگيختند  
گفتم: - اما سالها بگذشت و باز  
دست در دامان ما آويختند

لفظ تازی، گوهری گر عرضه کرد،  
ز ادگاه گوهرش دریای ماست  
در جهان، ماهی اگر تابنده شد،  
آفتابش، بوعلی سینای ماست

زیستن، در خون ما  
نیستی را، روح ما هرگز ندید  
ققنسی گر سوخت، از خاکسترش  
ققنسی پرشورتر، آمد پدید

\* \* \*

جسم ما کوه است، کوهی استوار  
کوه را اندیشه از کولاک نیست  
روح ما دریاست، دریائی عظیم  
هیچ دریا را ز توفان باک نیست

آن همه سیلاب های خانه گن  
سوی دریا آمد و آرام شد  
هرکه در سر پخت سودائی ز نام

پیش ما نام اوران گمنام شد.

### 6 - «خطی ز سرعت و از آتش»

با این مجموعه که غزلهای سیمین را از سال 1352 تا سال 1360 در بر دارد، دوره دوم کار وی آغاز می شود. معرفی تحوّل چشمگیری که شاعر در این دوره از شاعری خویش، در کار سرودن غزل، پدید آورده بهتر و کاملتر خواهد بود اگر به نقل گفته ها و نوشته های خود او در این زمینه بپردازیم: در مقدمه ای بر چاپ اول، در باره اوزان غزلهای این کتاب می نویسد:

[...] اکنون لازم می دانم یادآور شوم که هرگز با قصد قبلی وزنی ترتیب نداده ام تا بر مبنای آن «کار» ی انجام دهم؛ بل که در عالم بیخودی و ناخواه، «کار» ی صورت پذیرفته که مرا از آن گزیری نبوده است:

در بسیاری از موارد بوده، و هست، که نخستین پاره از عاطفه و خیالی که در قالب جمله یا الفاظ کوتاه به ذهن متبادر شده، خود، دارای نوعی وزن است که من حالا به خوبی و آسانی عادت کرده ام که همان وزن را در حال و هوای برانگیختگی خویش، دنبال کنم. [...] تکرار دو بار این پاره وزنی، يك مصراع و تکرار دو مصراع، يك بیت می سازد که اصطلاحاً «چهارپاره» نامیده می شود. به این صورت:

چه دروغ می گوئی! به شگفت می مانم  
چه فریب می سازی! چه کنم؟ نمی دانم...

به همین سادگی، غزلی با وزنی که سابقه نداشته است، پدید می آید. همچنین است:

چه سکوت سرد سیاهی! چه سکوت سرد سیاهی!  
نه فراغ ریزش اشکی، نه فروغ شعله آهی...

[...] با این مقدمات، ابداع وزن، از نظر من، يك كشف است، نه يك افرینش؛ چیزی وجود دارد اما ناشناخته مانده است. آن را می یابیم و می شناسانیم.

[...] اما آنچه مرا به مداومت در به کار گرفتن جملات به طور آزاد و طبیعی، و استفاده از ضرب از پیش نیندیشیده کلمات، مصرّ و معتقد می کند، دو محرک است:

یکی آن که، خیلی ساده، نخستین پاره عاطفه و خیال خود را - که محور اصلی و استخوان بندی شعرم خواهد بود - به دست می آورم، بی آنکه لازم باشد وزنی از خارج بر آن تحمیل کنم. در حقیقت، این پاره کلامی، وزن را با خود می آورد؛ با وزن متولد می شود، مثل نوزاد که جان دارد و جان چیزی نیست که از خارج به او بخشیده شود، یا از تولّد او جدا باشد.

دیگر آن که وزنهایی سنتی غزل فارسی، با وجود تنوعی که دارند، بارها و بارها به کار گرفته شده اند. و سخن هرچه تازه باشد، باز هنگامی که در قالب غزل گذشتگان می نشیند ممکن نیست که شباهتی، یا دست کم تصویر مألوفی را تداعی نکند. و بسیار مشکل است که شاعر غزلسرای امروز، با همان قالبهای سنتی، بتواند تشخص و اصالت خود را به ثبوت برساند. گفتم مشکل و نه غیر ممکن. چه خود

نیز از مرحله این «مشکل» گلیمی به در برده ام، و اینک به جستجوی مراحل دیگر، پائی خسته به این سوی و آن سوی می کشم. افزون بر این دو محرک، اما، واقعیت این است که سخن امروز، زندگی امروز، و دردهای جامعه امروز، در قالبی تازه تر گنجانده است. همچنان که نحوه تخیل و برداشتهای ذهنی من هم از زندگی به پیروی از وضع جسمی - که به مراتب از گذشته کم تحرکتر و آرامتر شده است - نیاز به قالبی آرام و لخت و سنگین دارد. و ضربهای کشیده و کاهل و با وقار، غالباً با اندیشه ام سازگارتر است: دیراشنا و غیرعادی اما متناسب با محتوا. [...]

و در چاپ دوم، در پاسخ به برخی از خوانندگان، مقدمه دیگری بر آن افزوده زیر عنوان «اگر بیش سخنی باید گفت» که در چاپ سوم هم نقل شده است:

پس از انتشار نخستین چاپ این کتاب، تنی چند از خوانندگان و صاحب نظران چنین پنداشتند که برای وزن به ارزشی افزون بر سایر عناصر شعر، از قبیل تصویر و اندیشه و عاطفه، تعصب می ورزم. شماری نیز با اشاره به بافت کلام و فرم - به مفهوم امروزی آن - یادآور شدند که در توضیح آغازین کتاب به این عناصر توجهی نداشته ام.

در پاسخ این عزیزان می گویم که اگر من در آن توضیح فقط پیرامون اوزان سخن گفته ام به دلیل آن است که پنداشته ام راهنمایی خواننده برای آسانتر دست یافتن به اوزان تازه، چنانچه سودمند نباشد زبانی هم به بار نخواهد آورد. و قصد تجزیه و تحلیل شعر خود را نداشته ام، که این کار به عهده منتقدان و شعرشناسان است؛ و شاعر، به یاری ضمیر ناآگاه خویش، اثری خلق می کند که شناخت چگونگی عناصر آن شاید به طور کامل از عهده خود او برنیاید.

بر این مختصر بیفزایم که هیچ گونه تعصبی در مورد وزن - یا دست کم چگونگی وزن - در شعر ندارم و نباید داشته باشم؛ چه از دیرباز تا کنون، بزرگترین و زیباترین آثار ادبی در قالب اوزان عروضی یا اوزان عروضی نیمائی یا بدون وزن، و تنها مبتنی بر آهنگ درونی و طنین کلمات، پدید آمده است. [...] اما در مورد کار خود و انتخاب اوزان و ریتم های تازه نیز اضافه کنم که آن ضمیر ناآگاه - که به آن اشاره کردم - مرا به این انتخاب کشانده است. این فضا و این میدان با فکر و تصویر و احساس من بیشتر سازگار است، و توانائی من با به کارگیری این نوع «ابزار» افزونتر.

همچنین تأکید می کنم که این شیوه، خواه منحصراً در دایره کار من بماند و خواه گسترش یابد و کسانی در آن به تجارب تازه تری دست یازند، نوعی جهش توفیق آمیز در جهت ایجاد فضای تازه در شیوه غزل هزارساله و شکوهمند ایران بوده است، و استفاده از آن - که برانگیخته از طبیعت کلام است - می تواند به حدی متنوع باشد که موجب شگفتی شود. [...]

و در گفت و شنودی با ناصر حریری می گوید: « [...] در این کتاب توانسته ام روح وقایع زمان ده ساله را، با شعر، به ترتیب تاریخ، تصویر کنم. هر شعر زائیده ضربتی روانی از وقایع پیرامون من است. کمتر عاشقانه است و بیشتر اجتماعی. [...]»

\* \* \*

اشعار مجموعه «خطی ز سرعت و از آتش» را سیمین به دو دفتر بخش کرده است: دفتر اول: تا جمعه سیاه... و دفتر دوم: از جمعه سیاه...

از دفتر اول، «خارهای زشت» ص 11، شعری ست به گمان من، استعاری و با وزن عروضی بی سابقه، در توصیف خار: کنایه از آنان که باسکوت خویش به گول گردباد (در مفهوم استعاری) مجال می دهند که در تنوره ها نفیر بکشد و خود در آرزوی آب و در انتظار ابر، سالهای سال در کویر خشک در بند و اسیر می مانند. و با این که توان تیغ و زبان تیز دارند، بندگی را می پسندند و خاموشی را می پذیرند. این شعر از صنعت جناس در واژه های «دور و دیر» و «شور و کور» و نیز تکرار «دور» و «دیر» برخوردار است:

خارهای زشت، خارهای پیر  
چون خطوط هیچ، رسته در کویر  
سرد و گرمشان، از گذشت دهر:  
سوز سردی، روز گرم تیر  
با سکوتشان، گول گردباد  
در تنوره ها، می کشد نفیر  
آرزوی آب، دور، دور، دور...  
انتظار ابر، دیر، دیر، دیر...  
خاک شورشان: بستر ظریف  
شام کورشان: چادر حریر  
سجده گاهشان: آستان باد  
وز چنین نماز، مانده ناگزیر  
سالهای سال، در کویر خشک  
همچنان به بند، همچنان اسیر  
با توان تیغ، بندگی پسند  
با زبان تیز، خامشی پذیر  
تلخشان به کام! زجرشان مدام!  
خارهای زشت، خارهای پیر

فروردین ماه 52

در غزل «جامی گناه خواهم» ص 13، سیمین، مولوی وار در آرزوی یافتن انسان است؛ اما آن چه می یابد «غول آدمی نام» است. شاعر در آغاز این شعر، اشاره دارد به آیه خَمَرَتْ طِينَةَ اَدَمَ بِيْدَى اَرْبَعِيْنَ صَبَاحًا؛ ولی برای سرشتن گِل آدم، توده خاکی به سیاهی آلوده و به جای آب، جامی گناه و پیمانۀ ای تباہی می خواهد؛ نه همچون حافظ، می ناب:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند      گِل آدم بسرشتند و به پیمانۀ زدند

این غزل از تصویرهای زنده ای بهره ور است و در آن، مصراع: «روئیده بر جبینش، اندام شرمگاهی!» اشاره دارد به قصه معروف «ماه پیشانی»:

جامی گناه خواهم، پیمانۀ ای تباہی؛  
وانگاه توده ئی خاک، آلوده با سیاهی  
زان مایه ها بسازم، انگار شکل آدم  
با دستهای چوبی، با زلفهای کاهی  
کام و دهان گشاده، دندانش اوفتاده

بر زشتی نهادش، سیمای او گواهی  
 از تاب تند شهوت، هر پرده را دریده  
 رونیده بر جبینش، اندام شرمگاهی!  
 چشمی به کیسه زر، چشمی به عیش بستر  
 همچون شعاع سرخی، تابیده از دوراهی  
 تن در شبیه سازی، چون سوسمار رنگین  
 دل در دوگانه بازی، همتای مارماهی  
 سر برکشد، بروید، چون شاخه ئی تناور  
 گوئی گرفته جسمش، خاصیت گیاهی  
 وانگاه سویم آید، دست ستم گشاید  
 وز هیبتش برآرم، فریاد دادخواهی  
 وان غول آدمی نام، رامم کند به دشنام  
 من خیره در نگاهش، با شرم و بیگناهی  
 گویم به خود که دیدی: در آرزوی «آدم»  
 عمرت گذشت و اینک، این است آنچه خواهی!

مرداد ماه 52

«نیزارها» ص 15، شعری استعاری ست با تعبیرهای بکر و جالبی در  
 مصراعهای آغازین:

نیزارها ز نالهء نی ها نشانه اند  
 موسیقی نوشته به دست زمانه اند  
 بنواز یا بخوان! که خطوطی چنین خموش  
 گویای درد و داغ هزاران ترانه اند  
 اینان هزار نالهء زردند و ناامید؛  
 رونیده در سکوت سیاه شبانه اند  
 هیهات! باورم تشکبید بدین دروغ  
 کاینان در این سکوت، رضا را نشانه اند [...] ]  
 آتش گرفته گوشهء نیزار و غافلند؛  
 آن مغزها که دستخوش موریانه اند  
 این شعله ها که در دل نیزار می دوند  
 ویرانگر هزار هزار آشیانه اند...

آبان ماه 52

در مصراعی از این شعر، مَثَل معروف «سکوت موجب رضاست» نفی می شود.

«با چنین قانون سربی...» ص 19، حکایتی ست از پذیرا شدن خاموشی و  
 خواری و برده واری؛ و هراسان و لرزان بودن از تبرداران و از وحشت بی اعتباری  
 در جامعه ای که بر آن، قانون سربی گلوله، فرمانرواست:

با چنین قانون سربی، خامشی را ناگزیرم؛  
 هرچه زشتی می پسندم، هرچه خواری می پذیرم  
 با سکوتی، بی کلامی، گر توان گفتن پیامی،  
 جام تلخ شوکران کو تا به شیرینی بگیرم؟ [...] ]  
 زندگی - ای صبر سنگین! - می شمارم لحظه ها را  
 با تپیدن های قلبی کز تو دیگر کرده سیرم  
 خواب مغناطیسیم را هیچ بیداری نباشد  
 هرکه شیطان می پرستم، هرچه فرمان می پذیرم...

## تیرماه 53

«در خانه نشستیم» ص 21، با وزن عروضی بی سابقه، غزل اجتماعی دیگری ست که در آن، واژه «خانه» بار استعاری دارد و کنایه از سرزمینی ست که در آن زندگی می کنیم. همسایه دیوار به دیوار ابلیس (شاید همسایه شمالی) بودن، جنبیدن سایه بیم در ایوان، رقصیدن دیو رجیم در تالار، آینه کاری و چهره نگاری بر دیوار (کنایه از آراستن صورت ظاهر خانه) و... همه و همه، نشان از چنین خانه ای دارد که ما با تسلیم و رضا، به آسودگی در آن نشسته ایم؛ پس سزاواریم که آوار بام خانه بر سرمان فرو ریزد:

در خانه نشستیم، با روی پری وار  
 همسایه ابلیس، دیوار به دیوار  
 این خانه درش نیست، راه گذرش نیست  
 ما را به ترنجی، بستند پری وار  
 این خانه سپنج است، خاکش همه رنج است  
 خشتش: همه تردید، بامش: همه آوار  
 پیغام نسیمش: گنبدین اجساد  
 همگام شمیش: ارواح گنهکار  
 گه سایه بیم است؛ جنبنده به ایوان  
 گه دیو رجیم است؛ رقصنده به تالار  
 این آینه کاری، وین چهره نگاری  
 جز بار نیفزود، بر شانه دیوار  
 دستی که بیاراست؛ این خانه که ما راست  
 دهرش مگمارد، بر کار، دگر بار!  
 تمکین قضا را، تسلیم و رضا را،  
 رخساره نهادیم، بر خاک به ناچار  
 ما را که در این بیم، آسوده نشستیم؛  
 جز ریزش آوار، خود چیست سزاوار؟

بهمن ماه 53

غزل دلنشین «مخمل مژگان مشکین» ص 23، استقبالی ست از غزل زیبای هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه) با مطلع ذیل:

تا خیال دلکشت گل ریخت در آغوش چشم  
 صد بهارم نقش زد بر پرده گلپوش چشم

سیمین در این شعر، تصویرهای بدیعی چون: مژگان سیاه رنگ و مخمل گون را بر دوش چشم کشیدن، و گوشوار از اشک در گوش چشم آویختن و... آفریده و نیز با استعاره های: دوش چشم، گوش چشم، و مردم مدهوش و طفل بازیگوش چشم (کنایه از مردمک دیده)؛ و تشبیه اشک به گوشوار، و طلعت به خورشید؛ و تناسب بین طلعت و طلوع از سویی و خورشید و طلوع از سوی دیگر؛ و تعبیر «سایه پروردان نازند این دو مخمل پوش چشم» به اعتبار زیر سایه مژگان بودن چشمان؛ و ایهام در واژه «سایه» در بیت مقطع؛ بر زیبایی غزل افزوده است:

مخمل مژگان مشکین می کشی بر دوش چشم  
 سایه پروردان نازند این دو مخمل پوش چشم  
 تا عروس قصه درد تو باشد ساعتی،  
 گوشوار از اشک خود آویختم در گوش چشم

راز عشق سینه سوزم را، کدامین فاش کرد:  
 لرزش گویای لب؟ یا خواهش خاموش چشم؟  
 روز رسوائی مگر در پیش دارم کاینچنین  
 نقش رؤیای تو امشب خفته در اغوش چشم  
 آزمون طاقتم را، مهر طلعت برفروز  
 تا چو موسا، افتد از پا مردم مدهوش چشم  
 گرچه از کار نظربازی دمی غافل نما ند  
 سیر از این بازی نیامد طفل بازیگوش چشم  
 «سایه» وش رفتم ز پی آن را که همچون آفتاب  
 منت روشنگری دارم از او بر دوش چشم  
 اسفند ماه 53

در این غزل، اشاره ای می یابیم به قصه موسی، آن جا که هنگام تجلی خداوند بر او، تاب دیدار نمی آورد و مدهوش بر زمین می افتد.

غزل «ای پرده برگرفته ز رخ...» ص 33، در وزن عروضی بی سابقه، از زیبایی و سپیدی بیرون، و زشتی و سیاهی درون؛ از امن و امان عالم خیال و گمان، و هول و وحشت عالم واقعیت؛ با زبانی سخته و استوار - همچنان که در بیشتر اشعارش - سخن می گوید:

ای پرده برگرفته ز رخ! می بینمت به پرده دری:  
 دیوی سیه که جسته برون؛ از جامه سپید پری  
 از آن دو کاسه آتش و خون، ریزد گدازه های جنون  
 من لرزه لرزه می گذرم، تا خیره خیره می نگری  
 ای خالی شگفت صدف! - چون واژه گاه آه و اسف!-  
 تاوان زودباوریم، دیری که با تو شد سپری  
 قصری که ساختم به گمان، در باغهای امن و امان  
 با فرشهای قاقم و خز، با پرده های تور و زری؛  
 اینک، بر آن شگرف بنا، افتاده شعله های فنا:  
 چون مارهای سرخ دوسر، هر يك تنبیده بر دگری  
 ای سرو قد کشیده من! در دورگاه دیده من  
 چون غول رهسپار به شب - جنبنده وار - می گذری  
 ای دشت موج خیز طلا! - با خوشه ها و سنبله ها -  
 ماندی سترون از برکت، اینک دریغ باروری!  
 ای پاکی بهشت خدا! ای عطر و رنگ و نور و صدا!  
 ای در خیالم این همه تو! دیدم ز هیچ، هیچ تری  
 تا جلد خود شکافته ای، سیمای تازه یافته ای  
 ای وحشت نهفته من! می بینمت به پرده دری...

مهر ماه 54

«دانم ای دل!...» ص 43، غزل اجتماعی دیگری ست حاکی از نارواییهایی که پیرامون شاعر را فراگرفته: تاج زیتون ننگ آلود را بر تارك هر پتیاره ای می بیند؛ کوروار می گریزد اما انفجار خنده ای که همچون خمپاره می غرد، بر جای میخکوبش می کند؛ از تاب غیرت، جویباری از سرب گدازان به جای خون گرم در تنش می دود؛ کاسه شیر و عسلی را که در خوان وحشت می نهند، واپس می زند؛ چرا که نانپاره بی نانخورش را اگر در آرامش به دست آید، ترجیح می دهد:

دانم ای دل! خسته ای، سرگشته ای، آواره ای

چاره می جویم ترا، اما بگو! کو چاره ئی؟  
 بازوان التماس را چه می آید به چنگ؟  
 - دامنی از هرزه ئی، درپوزه ئی، آنکاره ئی!  
 ریشه دارد در دل آبشخور مرداب ننگ  
 تاج زیتون بر فراز فرق هر پتیاره ئی!  
 همچو کوران در گریزم، وانگهم کوبد به جای  
 انفجار خنده ئی چون غرش خمپاره ئی!  
 در خم هر جاده ئی بر پای لرزان پوی من  
 بوسه ئی خونین زند، گه خاری و گه خاره ئی  
 داغ بطلان می گذارد بر شتاب رفتنم؛  
 کوری بن بستی و نومیدی دیواره ئی  
 ناروا می بینم و از تاب غیرت می دود  
 مردم از سرب گدازان، در تنم جوباره ئی  
 از الف داغ تنم صد آیه خونین بخوان  
 حرف حرفش، دوزخی؛ پادافره خونخواره ئی  
 کاسه شیر و عسل در خوان وحشت می نهند!  
 ای خوشا آرامشی، بی ناخورش ناپاره ئی

اسفند ماه 54

غزل شیوای «درخت ارغوان» ص 45، سرشار از تشبیه های دلکش و تصویرهای رنگین و درخشان، به نفیسه اسکویی تقدیم شده است. در این غزل، بی‌تی نیست که از بدعت و ظرافت و لطافت، خالی باشد:

درخت ارغوان در زیر بار گل خم آورده  
 ز بس آویز لعل از خوشه های خرم آورده  
 هزاران شعله را ماند که امواج نسیم او را  
 چنین در معبد خورشید، در پیچ و خم آورده  
 یکی بی بار و آن یک بارور، بی ناز و بی منت:  
 زبان گنجشگ و گردو، سر در آغوش هم آورده  
 چمن در بارگاه خسروان باغ، پنداری  
 «بهارستان» نو با دانه های شبنم آورده  
 نسیم بادبیزن های پر، پیغام آرامش؛  
 ز جنبش های رنگین گل ابریشم آورده  
 هوا نیلین، افق زرین، کمان بید، زنگاری؛  
 به چشم طاق رنگینی ز کار خاتم آورده  
 درخت سیب، زانو پیش سرو آنگونه خم کرده  
 که حوا تحفه ئی بهر فریب آدم آورده

همه جمعند و من تنها، چه سازم این غرامت را؟

که «سیمین» از شمار افزون در این سودا کم آورده...

اردیبهشت ماه 55

«دوستت می دارم» ص 47، غزل عاشقانه و بسیار زیبای دیگری ست حاکی از عشق بی هنگام شاعر که از گریبان سر می کشد و او از غم رسوایی، در کتمان آن می کوشد و سر در گریبان می کند. صفت «نقره افشان» برای مویی با تارهای سپید، به ویژه آن گاه که تضاد و تقابل آن را - هم در لفظ و هم در معنا - با سیهکاری (عاشق شدن) در نظر گیریم، بدیع است و به دل می نشیند. و نیز تشبیه سیمای خندان به نسترن و در زیر چتر آن، در سینه پرحسرت خویش آتش افروختن؛

عشقی توفانی را که از دیدگان عاشق سر بر می کشد، با بستن پلکها سرپوش نهادن؛ هرشامگاه چراغانی کردن راه معشوق با اویختن اشک شوق به مژگان؛ و جناس در دو واژه سیر و سر، همه و همه از بدعت و لطافت شاعرانه بهره دارند:

دوستت می دارم و بیهوده پنهان می کنم  
 خلق می دانند و من انکار ایشان می کنم  
 عشق بی هنگام من تا از گریبان سر کشید،  
 از غم رسوا شدن، سر در گریبان می کنم  
 دست عشقت بند زرین زد به پایم، این زمان؛  
 کاین سیهکاری به موی نقره افشان می کنم  
 سینهء پر حسرت و سیمای خندانم ببین:  
 زیر چتر نسترن، آتش، فروزان می کنم  
 دیده بر هم می نهم تا بسته ماند سیر عشق  
 این حباب ساده را سرپوش توفان می کنم!  
 این من و این دامن و این مستی اغوش تو  
 تا چه مستوری من آلوده دامن می کنم  
 دست و پا گم کرده و اشفته می مانم به جای  
 نعمت وصل ترا، اینگونه کفران می کنم  
 ای شگرف ای ژرف، ای پرشور، ای دریای عشق!  
 در وجودت خویش را چون قطره ویران می کنم  
 تا چراغانی کنم راه ترا، هرشامگاه  
 اشک شوقی، نو به نو، آویز مژگان می کنم  
 زان نگاه کهربائی، چاره فرمان بردن است  
 هرچه می خواهی بگو! آن می کنم، آن می کنم  
 خرداد ماه 55

غزل اجتماعی - سیاسی «من روح، می فروشم» ص 49، با زبانی ساده و روان و گویا، از مردم جامعه ای سخن می گوید که برای حفظ جسم و جان و امنیت خود، ناگزیر روح خویش را می فروشند؛ اگرچه در سوگواری کشتن طبع عزیز، اشک در آستین دارند و از فرمان «دور شو و کور شو» دژخیمان، دلی موج خیز خون. شاعر، سرانجام به خود دلداری می دهد که با شعری آتشین همچون گوگرد سرخ، می تواند صد شعله برافروزد؛ اما پند سعدی در گوشش طنین می افکند که: «ترا که خانه نئین است؛ بازی نه این است!»:

من روح، می فروشم، کالای من همین است  
 وز هرچه نارواتر، این نارواترین است  
 در شهر خودپرستی، در چارسوق پستی  
 سودا و سود خلقی، دیری است کاینچنین است  
 پروای جسم و جان را، پروانهء امان را،  
 گر زانکه چاره باید، این است و آخرین است  
 طبعی عزیز، گشتم، در آستان خواری  
 وانگه به سوگواری، اشکم در آستین است!  
 آیات کفر دیدم، طعن جنون شنیدم  
 وانگه به خیره گفتم، کاین حکم عقل و دین است!  
 در حلقهء خموشان، سر حلقه چون نگینم  
 تا خود، خموش بودن، فرمان هرنگین است  
 از «دور و کور گشتن»، دل، موج خیز خون شد

شد بوف، آن غزالی، کز آهوان چین است  
 باغ دو چشم خود را، آباد می پسندم  
 کاین خوشه های اشکم، انگور دستچین است  
 شامم چه نام دارد؟ - ژرفی که و همناک است  
 بر بام من چه بارد؟ - برفی که سهمگین است  
 سرد است سرد، جانم، یخ بسته استخوانم  
 گوئی که خانمانم، قطبی ترین زمین است  
 گویم به خود که: - باری... گوگرد سرخ داری  
 صد شعله برفروزد، شعری که آتشین است  
 سعدی خموش خواهد، این شعله را و گوید:  
 - تا خانه ات نئین است؛ بازی ترا، نه این است...  
 خرداد ماه 55

در شعر «صورتگر چیره دست» ص 59، سیمین با شیوه تازه و ویژه ای، دو رنگیها و دو روییها را به تصویر می کشد. این شعر هم در وزن عروضی بی سابقه ای سروده شده است:

صورتگر چیره دست، نقشی پدیدار کرد  
 وین هرچه «هستی» که هست، وارونه انگار کرد:  
 سیمینه مهتاب را، رنگی ز شنگرف زد  
 زرینه خورشید را، همتای زنگار کرد  
 بر چهر پیران شهر، آذین «هرهفت» بست  
 بر پای مردان دهر، پاچین زرتار کرد  
 آن کاویانی درفش، در دست ضحاک داد  
 نقش فریدون کشید، بر دوش او مار کرد  
 بر بازوی کافران، تعویذ آیات بست  
 بر سینه زاهدان، تصویر زتار کرد  
 روباهک لنگ را، قوچی سمین هدیه داد  
 شیر قوی چنگ را، مهمان مردار کرد  
 گفتم که: «این چیره دست، زین جمله صورت که بست  
 بس نقش باطل کشید، بس بر غلط کار کرد»  
 گفتمی که: «هان! این مگو، وین نکته بنگر که او  
 از هرچه ظاهر که دید، باطن پدیدار کرد!  
 این چهره ساز خموش، زان مردم پرده پوش،  
 گندم نما، جو فروش، افشای اسرار کرد»  
 بهمن ماه 55

«هرهفت»، مواد هفتگانه ای ست که در قدیم برای آرایش به کار می رفته: 1 - وسمه، 2 - سرمه، 3 - نگار (نقشی از حنا بر دست و پا)، 4 - خَجَك (خال)، 5 - زَرَك (ماده ای که بر روی می پاشیده اند)، 6 - غازه (سرخاب)، 7 - سپیداب.

غزل عاشقانه «شکيب از که طلب داری؟» ص 77، با وزن عروضی بی سابقه، و با تشبیه های تازه و دلکش، بی تابی و بی شکیبی عاشقی را به تصویر می کشد که ذرات وجودش را عشق، به رقص انگيخته؛ سراسر همه آواز است و در سراپایش، رگهای رباب گسترده؛ جمع اضداد است: هم در قعر و هم در اوج؛ سبکخیزی رنگین جانش در طیران، همچون پرواز حباب است؛ و... چنین عاشقی را

نیازی به پروا نیست، شوخی و گستاخی بایدش؛ چرا که در شیشهء وجودش شراب است نه آب! :

شکيب از که طلب داری؟ مگر شیشهء آب است این؟  
 به رقص آمده درآتم، شراب است و شراب است این!  
 سراسر همه آوازم، سراپا همه دستانم  
 نه رگ هست و نه پی با من، که رگهای رباب است این  
 رها چون خزه بر موجم، که در قعرم و در اوجم  
 بدین نرمی و چالاکي، چه پیچ است و چه تاب است این؟  
 فراز تن من، جان را، ببین در طیران، امشب  
 سبکخیزی رنگینش، چو پرواز حباب است این [...] ]  
 بدین شوخی و گستاخی، سخن رفت و چنین باید  
 به پروا چه نیاز اینجا؟ که در شیشه نه آب است این  
 اسفند ماه 56

شان نزول غزل انتقادی - اجتماعی «آوای شما» ص 81، در سطور گویایی که شاعر بر پیشانی این شعر نوشته، آمده: «هنگام شناسان - که دیری ستمگران را چربک ساز هنگامه بودند - آنگاه که «خدایگان» را در بلا دیدند، رخساره دیگر نمودند و «مجالس» با نام رقیب گشودند و خوش آمد را نعره در نعره فزودند!»

اینک غزل «آوای شما» خطاب به مدعیان و فرصت طلبانی که زر در دست دارند نه زنجیر بر پای؛ بستر، از دیبا دارند نه از سنگ خارا؛... :

آوای شما، حیف که از نای شما نیست  
 وز نای شما، گر بود آوای شما نیست  
 این دم که دمیدند و چنین همه برخواست  
 جز دمدمهء همه فرمای شما نیست  
 بانگی است که سوادش توان کرد به دانگی  
 زین بیشترک، ارج به کالای شما نیست [...] ]  
 زر را بشناسید! که در دست شما هست  
 ز آهن مهراسید! که بر پای شما نیست  
 از خفته به خارا خبر از درد توان جست  
 کانجا اثر از بستر دیبای شما نیست  
 ای مدعیان! مضحکه سازید و از این روی  
 جز فهقه کس داور دعوای شما نیست  
 ایمان من سوخته باور، نه شگفت است  
 گر شیفتهء قول فریبای شما نیست  
 من سنگ و سخنهای شما میخ پر از زنگ  
 حق با دل تنگم که پذیرای شما نیست

تیر ماه 57

دفتر دوم این مجموعه، اشعاری را در بر دارد که به ترتیب تاریخ، به برخی از وقایع انقلاب بهمن 57، از چند ماه پیش از وقوع آن، اشاره دارد.

نخستین شعر، زیر عنوان «چه سکوت سرد سیاهی!» ص 87، به ارژن قارون تقدیم شده، و تأثیر عمیق شاعر را از واقعهء خونین 17 شهریور ماه 57 که «جمعهء سیاه» نام گرفت، می رساند. تکرار حرف «س» و پارهء نخست شعر در مصراع اول؛ جناس در واژه های فراغ و فروغ، خراش و خروش، دمیدن و دویدن،

بشارت و اشارت؛ و قافیهء داخلی در چند بیت، آهنگ ویژه ای به موسیقی این شعر، بخشیده است. وزن عروضی این غزل هم سابقه ای ندارد:

چه سکوت سرد سیاهی! چه سکوت سرد سیاهی!  
 نه فراغ ریزش اشکی، نه فروغ شعلهء آهی  
 نه به چهرهء تو خراشی، ز درون خسته، نشانی  
 نه به سینهء تو، خروشی، ز دل شکسته، گواهی  
 چه به جز دمیدن سرخی، که شکفته از گل زخمی؟  
 چه به جز دویدن سربی، که نهفته در خم راهی؟  
 به نسیم کوی شهیدان، نفرستی از چه درودی  
 که غمین گذشته ز دشتی، نه گلی در او، نه گیاهی...  
 همه دیده بسته ز وحشت، همه لب گزیده ز حسرت  
 نه بشارتی به کلامی، نه اشارتی به نگاهی  
 چو فروغ نیزه ببینی، ز گلوله بر حذر کن!  
 که به شام گزمه، جز اینها، نه ستاره هست و نه ماهی  
 به حریم تربت مردان، ز حریر پرده نظر کن  
 که به باد رفته چه سرها، به لزوم پاس کلاهی!  
 من و بانگ نفرت و نفرین، که نمانده چاره به جز این  
 تو و هموائی «آمین»، چو فغان کنم که «الاهی...»

17 شهریور ماه 57

شامگاه «جمعهء سیاه»

«پرواز توانی آیا؟» ص 91، با وزن عروضی بی سابقه، خطاب به نخستین گروه زندانیان سیاسی که در جریان انقلاب به دست مردم از زندان آزاد شدند، سروده شده. همهء ابیات این غزل، دارای قافیهء داخلی ست:

پرواز توانی آیا، ای طایر بند آمخته؟  
 پیکار پسندی آیا، ای شیر کمند آمخته؟  
 گر از تو نه پرواز آید، زین نکته چه نقصان زاید؟  
 بال و پر ایمان باید، پرواز بلند آمخته...  
 رسم و ره سختی، دانی، ننگ است ترا آسانی  
 بر شاهدکان ارزانی، اندام پرند آمخته  
 ای راه شرف پیموده، با پای به خون آلوده!  
 بدخواه تو بند افزوده، همراه تو پند آمخته  
 من کرده ز آتش پروا، تو برده در آتش مأوا  
 سرمستی خود سوزی را، رقصان، ز سیند آمخته  
 از سختی زندان گفتن، ناید ز من آسان، گفتن  
 کاین تلخ، نه بتوان گفتن، با کام به قند آمخته...]

آبان ماه 57

آزادی نخستین گروه زندانیان سیاسی

«در خواب هول رفتم» ص 93، تصویری جاندار از مرگ و شیون و فریاد در شبهای انقلاب، به دست می دهد با زبان و واژگانی درخور:

در خواب هول رفتم، با قصه ئی ز بیداد

آری حکایتی بود، سرب از دهان پولاد  
 تکبیرگو به هرسو، فریادخوان به هرکو  
 عرش خدا روان بود، بر موجهای فریاد  
 این تیر بود و آن، هم، تن را گرفت و جان، هم  
 این یک به عرش، برشد، وان یک به کوچه افتاد  
 ناگاه، شیونی بود، بی چند و چون، زنی بود  
 کان کودک چو گل را، تا گور می فرستاد  
 رگبار مرگ پرور، آن گونه کرد محشر  
 کز هر ترنجی افتاد، بر خاک، صد پریزاد  
 من داغ داغ، از تب، گریان به نیمه شب  
 در سینه ظهر خورشید، در تن ظهور مرداد  
 چشمان بی فروغم، - هرسو نگر، هراسان -  
 چون لانه های خالی؛ در گاهواره باد  
 فریاد دادخواهی، حتی ز مرغ و ماهی  
 وان داور شکیبیا، داد کسی نمی داد  
 وحشت فرا شبی بود، نفرین به هر لبی بود  
 کای مرگ و ننگ و نفرت، بر آیت ستم باد!

11 آذر ماه 57

اول محرم

تشبیه چشمان بی فروغ و هراسان به هرسو نگران، به لانه های خالی در گاهواره  
 باد، بکر و بدیع و از آن خود شاعر است. تجنیس در کلمات ظهر و ظهور، زیباست.  
 در چند مصراع این شعر، قافیه داخلی دیده می شود.

چند روزی پس از 22 بهمن 57، در شعر «او قلب تاریخ است» ص 99،  
 شاعر از «فتح» و «نصر من الله»، و از عطر آزادی سخن می گوید و امیدوار است که  
 در نخستین فروردین پس از انقلاب، شاهد باغی باشد که آذینش، گلهای پرپر نیست.

اما در «بهار آزادی»، آن چه می بیند سرخ است: آسمان با کهکشان و ماه و  
 مریخ و ستارگانش؛ بر زمین و زمان اشک سرخ می بارد؛ باغ، درد و داغ است و  
 سوسن و ارغوانش، خونین. شعر «آسمان سرخ است» ص 103:

آسمان سرخ است، کهکشانش، نیز  
 ماه و مریخش، روشنائش، نیز  
 آن فشارنده، سرخ می بارد  
 بر زمین اشکی، بر زمامش، نیز  
 آن گذارنده، سرخ می تابد  
 روز خونین است، روز بانش، نیز  
 آن شکافنده، هر چه دارد سرخ:  
 دانه اش، خاکش، خاکدانش، نیز  
 وه چه باغ است این؟ درد و داغ است این:  
 سوسنش خونین، ارغوانش، نیز  
 سرخ، سرخم گشت، سبز، سبزی نیست  
 ای خوشا بیدی، سایبانش، نیز  
 باغ را آرام، دوست می دارم  
 با گل افشانش، در خزانش، نیز  
 آه، آرامش! چیست رنگت؟ چیست؟

حسرت چشم است، امتحانش، نیز  
 زرد یا نیلی؟ سبز یا آبی؟  
 خسته از سرخم، از گماتش نیز...  
 اردیبهشت ماه 58

این شعر، در یکی از اوزان کم سابقه عروضی سروده شده است.

غزل پندآمیز و اندرزگونه «ای بسته به پیشانی...» ص 105، گویا خطاب به کسانی ست که در اوان انقلاب، به تقلید از مردان انقلابی کشورهای دیگر، شال پیچازی به پیشانی می بستند. در مصراع‌ی از این شعر، تجنیس در واژه های «سر، باز» و «سرباز» جلب نظر می کند:

ای بسته به پیشانی، این شالك پیچازی!  
 زین بیش چه می دانی، از رسم و ره تازی؟  
 درد تو به ظاهر، نه، کار متظاهر، نه  
 دستار مکن بر سر، زین پوده پیچازی!  
 گفتمی که: «نثار است این»! - نیک است و به کار است این  
 سر، باز ولی خوشتر، در لحظه سربازی  
 تقلید، رسالت نیست، جز نقض اصالت نیست  
 خودساز موحد را، شرک است بدل سازی  
 گر حرمت جان داری، آن پوش که آن داری  
 تن شرم کند، آری، زین عاریه پردازی  
 تلبیس بنه یک سو، تا خود نکند نیرو  
 با زهد سراندازان، کفر سپراندازی  
 در عین کله داری، همسیرت پاکان شو  
 دستار مکن بر سر، زین پوده پیچازی...  
 اردیبهشت ماه 58

مخاطبان غزل «ای کودک امروزین!...» ص 113، جوانان و نوجوانانی هستند که در پی تبلیغ و تشجیع آتش افروزان جنگ، داوطلبانه رهسپار میدان نبرد می شدند. و شاعر در این شعر، برای بر حذر داشتن آنان، مدد می گیرد از آیه ای که می گوید: «خویشتن را به دست خود به مهلکه میندازید»؛ شاید که کارگر افتد!:

ای کودک امروزین! دلخواه تو گر جنگ است  
 من کودک دیروزم، کز جنگ مرا ننگ است  
 زان روز که عالم را، در خون و جنون دیدم  
 فریختن از جنگم، سرلوحه فرهنگ است  
 آری نکند یارا، با خاربن و خارا  
 پائی که بیابانش، فرسوده به فرسنگ است  
 زین قوم برادر گش، از دیدن خون سرخوش  
 احوال مگو با من، کامروز دلم تنگ است  
 تا چند توان گفتن کاین پنجه و انگشت است؟  
 تا چند توان دیدن؛ کاین ساعد و آرنج است؟  
 بر کرس و بر کفتار، خوش می رود این رفتار؛  
 تا کشته فراوان است، تا مرده فراچنگ است  
 نالیدن مجروحان؛ همخوانی آواز است  
 جان کندن مقتولان؛ همرقصی آهنگ است

نرمی طراوت زاء، در قلب طبیعت کو؟  
تنها اثر از رویش، فرش خزه بر سنگ است!  
تطهیر به آبش کن، خوشبو به گلابش کن  
با خون نتوانی شست، آن را که ز خون رنگ است  
از شکر «و لا تلقوا»، غافل شدنت اینک  
کفران تن افکندن، در مهلکهء جنگ است!...

اردیبهشت ماه 59

در شعر رسا و گویای «خشك، خشك، خشك، بی جان، خشك» ص 119، سرزمینی به تصویر کشیده می شود که همچون کویری سوزان و خشك، در آن نه ساقه ای می بالد، نه شاخه ای می رقصد، نه حتی خاری می روید.

تلخی و خشکی و تکرار در همه چیز و همه جا نمایان است. و در چنین بیابان بی فریادی، شاعر تشنهء ما در جست و جوی آب است تا عطش فرونشاند؛ اما دریغ از قطره ای!:

خشك، خشك، بی جان، خشك، زهد، خشك و زهدان، خشك  
خشك هم نخواهد زاد، زین سترون و زان خشك  
ساقه ئی نمی بالد، شاخه ئی نمی رقصد  
خار هم نمی روید، سر به سر بیابان، خشك  
عشق، تازه و گل تر، من به ترکشان مضطر  
حسرتا! که باید رفت، دست، خشك و دامن، خشك  
نعره می کشد استاد؛ کاین مباد و آن می باد:  
بانگ و لحن و سیما تلخ، امر و نهی و فرمان، خشك  
طعن و لعن و استغفار، بند و وعظ و استمرار  
می کشد مرا تکرار؛ گفته های همسان، خشك  
نوش چاشتگاهی را، خیره می زخم فالی:  
لخته لخته خون پیدااست، بر کنار فنجان، خشك  
دیدهء طلب، ای دل! بسته دار کاینان را

ناخن کرم دیری است - همچو عقل و ایمان - خشك  
چنگ، از صدا افتاده، نای، بی نوا افتاد  
شاد زی که گرد آمد، هیزم زمستان، خشك  
قمریان سبز آواز، در تموز آتش ساز  
بی نشاط و بی پرواز، خشك شد گلویشان، خشك  
تشنه ام، مسلمانان! - پاس دین اگر دارید -  
آب، آب می جویم، در کویر سوزان، خشك...

مرداد ماه 59

به گمان من، هیزم خشکی که شاعر، به طعنه، مژدهء گرد آمدنش را برای سوخت زمستان، می دهد؛ جز چنگهای از صدا افتاده، نیست! در مصراعی، اصطلاح «ناخن خشکی» به معنی خست، به خوبی جا افتاده است.

غزل دلنشین «می روی، شاد باد پروازت» ص 121، در آستانهء سفر نادر نادرپور - شاعر گرانمایهء معاصر -، به او تقدیم شده است. در این شعر، سیمین به رشته های اشك خویش امید بسته که روزی دوست سفرگزیده را به سوی او بازگرداند:

می روی، شاد باد پروازت

می روی، سبز باد آوازت  
 ز هر، الماس خوش ترش نهاد  
 در گلوگاه نغمه پردازت  
 رقص امواج هفتگانه نور  
 می تراود ز پرده سازت  
 سایه گسترده بر همه آفاق  
 بال شعر بلند پروازت  
 مردمکها - کهربای خموش -  
 داستانها نهفته از رازت  
 چیست تفسیرت - ای کلام عزیز -  
 که بر آرم زبان به اعزازت؟  
 ماه را وا گذاشت با موسا  
 دفتر شعر و دست اعجازت  
 سبز چشم است و مردمی رفتار  
 طبع چون آهوی سبکتازت\*  
 گرچه پایان کار، بدرود است  
 سرخوشم با درود آغازت  
 دارم از رشته های اشک، امید  
 که به سامانم آورد بازت

مرداد 59

«ما نمی خواستیم، اما هست...» ص 123، قصیده ای ست که شاعر به عنوان پاره دلی تقدیم به رزمندگان دلیر وطن کرده است. محتوای این شعر، نكوهش جنگ، ستایش رزمندگان، امید فتح، میهن پرستی، و نیز کنایه و اشاره ای به لطمه خوردن از «آشنا»ست. ابیات پراکنده ای از آن، نقل می شود:

ما نمی خواستیم، اما هست  
 جنگ، این دوزخ، این شررزا هست  
 گفته بودم که: «هان، مبادا جنگ!»  
 دیدم اکنون، که آن «مبادا» هست  
 خصم، چون ساز کجمداری کرد  
 کی دگر فرصت مدارا هست؟  
 این وطن، جان ماست، با دشمن  
 مسپارید، جان ما، تا هست [...] ]  
 ما نمی خواستیم جنگ و ستیز،  
 خواست، اهریمن و دریغا هست  
 لانه اهرمن نشاید داشت  
 خانه تا جلوه گاه مزدا هست  
 «آشنا» پوستین و پوست بکند  
 شرف اما هنوز با ما هست  
 آشنا را به غیر نفروشیم  
 عقلمان راهبر به سودا هست  
 نزل بیگانگان نشاید کرد  
 گرچه در خانه، خوان یغما هست [...] ]  
 ای وطن! با تو بسته ام عهدی

\* اشاره به شعر «آهوانه» از نادرپور [به نقل از پانویشت شاعر].

جانم از آن تست، تن تا هست  
 شعر و شور و سرورم اینجا بود  
 تخت و تابوت و گورم اینجا هست  
 ای عزیزان! امید فتح شماست  
 در دلم هیچ اگر تمنا هست  
 شب اگر و همناک و تاریک است  
 روشنیهای صبح فردا هست  
 خصم اگر با نشان بولهبی است  
 با شما آیت «سیصلی» هست\*

8 مهر ماه 59

غزل «بنویس! بنویس! بنویس!» ص 129، در وزن عروضی کم سابقه، خطاب به تاریخ، سروده شده و سیمین، آن را به مدافعان دلیر «خونین شهر» [نامی که در جنگ ایران و عراق جایگزین «خرمشهر» شده بود] و همه شهرهای خونین وطن، تقدیم کرده است. در این شعر به یاری تصویرهای جاندار، صحنه‌هایی تکان دهنده از آثار جنگ، در برابر دیدگان اشک آلود خواننده، مجسم می‌شود و لعن و نفرین او را نثار جنگ آفرینان و آتش افروزان می‌کند. تصویر تاب خوردن قنناق نوزادی بر ریسمان، روزها و هفته‌ها و ماهها بی انتظار دستی که از تن جدا شده، و تشبیه آن به شاخه‌عاج؛ تصویر تاخت و تاز هواپیماهای جنگی در پی شکار انسان، و تشبیه آنها به بازهای شکاری؛ و... برخی از تصاویر صحنه‌های دلخراش این شعر گویاست. کاربرد صفت ترد که به جای موصوف نشسته؛ و استعاره‌های شاخه‌عاج برای بازو، روئینه باز شکاری برای هواپیما؛ تکرار کلمات نستوه و بشکوه؛ تجنیس در دو واژه مردا و مرگا؛ زیباست:

بنویس! بنویس! بنویس: اسطوره‌ی پایداری  
 تاریخ، ای فصل روشن! زین روزگاران تاری  
 بنویس: ایثار جان بود، غوغای پیر و جوان بود  
 فرزند و زن، خانمان بود، از بیس و کم، هرچه داری  
 بنویس: پرتاب سنگی، حتی ز طفلی به بازی  
 بنویس: زخم کلنگی، حتی ز پیری به یاری  
 بنویس: قنناق نوزاد، بر ریسمان تاب می‌خورد  
 با روز، با هفته، با ماه، بر بام بی‌انتظاری  
 بنویس کز تن جدا بود، آن ترد، آن شاخه‌عاج  
 با دستبندش طلائی، با ناخنانش نگاری  
 بنویس کانجا عروسک؛ چون صاحبش غرق خون بود  
 این چشمه‌های پر از خاک، آن شیشه‌های غباری  
 بنویس کانجا کیوتر؛ پرواز را خوش نمی‌داشت  
 از بس که در اوج می‌تاخت، روئینه باز شکاری  
 بنویس کان گربه در چشم؛ اندوه و وحشت بهم داشت  
 بیزار، از جفتجویی، بی بهره از پخته‌خواری  
 نستوه، نستوه، مردا! این شیردل، این تکاور  
 بشکوه، بشکوه، مرگا! این از وطن پاسداری  
 بنویس از آنان که گفتند: - یا مرگ، یا سرفرازی

\* اشاره به سوره «تبت»، آیه سیصلی ناراً ذات لهب. [به نقل از پانوش شاعر].

مردانه تا مرگ رفتند، بنویس! بنویس! آری...  
آبان ماه 59

مخاطبان شعر «بروید تا بمانم» ص 133، مهاجرانی هستند که به دلایل گوناگون، جلای وطن کرده اند و سیمین در این غزل، دلایل بر جای ماندن خود را بر می شمارد: در شب رنگین و بلورین غربت، شادمان نتواند بود اگر چه در وطن، گدازه های آتش، شب و روز را در کشاکش می دارد و ذهن آسمان همچون خیال شاعر، مشوش است؛ اگر چه حتی نشستن سر نیزه در گوش، بر شنیدن خروش گزمگان وطنی ترجیح دارد؛ و ... :

بروید تا بمانم، بروید تا بمانم  
که من از وطن جدائی، بخدا نمی توانم.  
چو مجال تن شود طی، چو بریزم رگ و پی  
تو همان «حکایت نی»، شنوی ز استخوانم.  
شب غربت ارچه رنگین، ز بلور و نور و آذین  
به چه کار آیدم این، که در او نه شادمانم؟  
ز گدازه های آتش، شب و روز در کشاکش،  
چو خیال من، مشوش، شده ذهن آسمانم.  
گل روشنی نهان به، خفه در چراغدان به  
که به گوشها سنان به، ز خروش گزمگانم. [...]  
اگر این کیبود ایوان، نه گشاده است و خندان  
ز من است و شهروندان، نه به وام، سایبانم  
به امید روز بهتر، پی گام، گام دیگر  
زده ام به سوی باور، بروید تا بمانم...

بهمن ماه 59

آخرین شعر کتاب «خطی ز سرعت و از آتش»، غزلی ست به نام «نگاره گلگون» ص 145، در وزن عروضی بی سابقه، با تصویرهای زنده ای ساخته و پرداخته از واژه های: آتش، دود، مرگ، خون، زخم و... که همه زاده جنگ اند؛ اما در ترکیب با کلمات و عبارات دیگر، نشان از امید دارند و زمینه ساز پایان امیدوارانه شعراند: شکفتن آتش به شاخه دود، همانند نگاره گلگون بر متن کیبود است؛ تسلسل آتش، ضربی آهنکین دارد و مرگ، سرود و درود است؛ خونی که روان است، رسالتی ست به سرخی مرجان که چون رود، جاری ست؛ زخم، ستاره قطبی ست که نشان راه حقیقت است؛ بیوه های شهیدان، نه مقتعه نیلی به سر دارند و نه جامه کیبود در بر؛ ... :

نگاره گلگون، به متن کیبود است  
شکفتن آتش، به شاخه دود است.  
چه ضرب و چه ضربی! - : تسلسل آتش  
چه مرگ و چه مرگی! - : سرود و درود است.  
چه خون و چه خونی! - : رسالت جاری  
به سرخی مرجان، روانه چو رود است.  
چه زخم و چه زخمی! - : ستاره قطبی  
به راه حقیقت، نماد و نمود است.  
- که میزند این سان، به زخمه ایمان  
که با رگ جانش، فراز و فرود است؟  
سمندر عاشق، نشست بر آتش

قلندر فارغ، ز بود و نبود است.  
 نمرود و نمیرد، شهید سعیدی  
 که نام و دوامش به شعر و سرود است.  
 غرور و شرف بین، که بیوه او را  
 نه مقنعه نیلی، نه جامه کیود است!  
 حماسهء توفان، بساز چو دریا  
 به مرگ دلیران، ز گریه چه سود است؟  
 خموش و شکیباء، امید نگه دار  
 که محضر داور، به زودی زود است.

مرداد ماه 60

### 7 - «دشت ارژن»

کتاب «دشت ارژن» از لحاظ ضرب و وزن اشعار، ادامهء «خطی ز سرعت و از آتش» است؛ اما تعداد اوزان بی سابقه و کم سابقه در این مجموعه، بیشتر است. درباره وجه تسمیه این دفتر، در نخستین صفحه، چنین می خوانیم:

نهال «ارژن» مرا

از خاک

برداشتند

و در دلم کاشتند -

و بسیار ارژن دیگر...

اکنون

دلم «دشت ارژن» است.

«ارژن» نام نوه دختری سیمین است که در هشت سالگی، رخت از جهان بر بسته و داغی سوزان بر دل شاعر نهاده است؛ و نیز نام درختچه ای ست که گونه ای از آن در فارس به ویژه در دشت ارژن می روید. بنابراین، واژه ارژن در این شعر کوتاه، کاربرد ایهامی دارد. جای یادآوری ست که در مجموعهء «خطی ز سرعت و از آتش»، غزلی داشتیم زیر عنوان «چه سکوت سرد سپاهی» ص 87، که شاعر، آن را در شامگاه «جمعه سپاه» سروده و به ارژن قارون تقدیم کرده بود؛ چرا که از آن شامگاه خونین به بعد، ارژنهای دیگری هم در دل او کاشته شده بود.

سیمین اشعار کتاب «دشت ارژن» را از بهار تا زمستان 1361 سروده و به شش بخش، با عناوین ذیل، تقسیم کرده است: 1 - «کولی! نهان کن دلت را» شامل 16 کولی واره. 2 - «و پنج ترانه» که باز درباره کولی و خطاب به اوست. 3 - «با عشق، با عشق، با عشق». 4 - «پرفشان گل، صغیر باد». 5 - «من: گنگ خوابیده». 6 - «طبل بی مرگی».

کولی واره ها از زیباترین و دلنشین ترین اشعار این دفتر است. در این شعرها، واژه و مفهوم «کولی» از بار منفی که در لغتنامه ها و در فرهنگ سنتی به آن داده شده، تهی می شود و باری مثبت می یابد: اگرچه مظهر بی خانمانی و در به دری ست؛ اما خانه به دوشی و آوارگی او، اختیاری ست. آزاده و آزاد است و رها از هر بند و زنجیری. ستم می بیند و با ستم می ستیزد. ... گفت و گوی شاعر با کولی، گفت و گوی اوست با خویشتن. در برابر آینه که می نشیند، تصویر کولی را می بیند. کولی را به جای خویش می نشاند و خطاب به او درد دل می گوید. از او برای رهیدن از درد عشق، گیاه و دارو می خواهد و تعویذ و دعا می طلبد. خود شرم دارد از عشق با

معشوق سخن گوید، کولی را میانجی می کند و این مهم را به او وا می گذارد؛ چرا که کولی خاموش نیست و شرم ندارد.

هر بار که من، کولی واره (1) را می خوانم، يك زن کولی را به یاد می آورم که هر تابستان گذارش به کوی ما می افتاد و همچون آشنای دیرینه ای، پا به درون خانه می گذارد با چهره ای خندان و آفتاب سوخته، و با سبدها و مهره ها و تعویذها؛ کف دست می دید و مهره مار می داد برای جلب محبت! اگر يك تابستان نمی آمد یا دیر می آمد، نگران می شدیم که مبادا به او گزندی و آسیبی رسیده باشد! دوستش داشتیم و به پاس این دوستی، سبدهایش را می خریدیم و به وعده ها و پیشگویی هایش گوش فرا می دادیم... و حالا پس از گذشت سالیان دراز، با جادوی شعر سیمین، به یاد او و آن روزگار، اشک در دیده می گردانم.

اینک کولی واره (1) ص 19 :

کولی گرفته ست فالی؛ با فال او وعده ها هست:

» - سی روز...

سی هفته...

سی ماه...»

- سی لحظه صبرم کجا هست!

کولی! گیاهی نداری کز درد عشقم رهاوند؟

از رستنی، بهر رستن، با کولیان بس دوا هست.

کولی! دعائی نداری؟ شاید گشاید طلسمی:

با کولیان (دایه می گفت) تعویذ مشکل گشا هست.

کولی! بپرس از زبانش؛ در سینه مهر بانمش

يك شعله - هر چند کوچک - از عشق من نیست، یا هست؟

هم صحبت خوابگاهش - گیرم به رخ شهرزادی -

از عشق آیا به گوشش، این گونه دستا سورا هست؟

کولی! دلی کنده دارم. با خود ببر زین دیارم،

گر زانکه در «بیله» هاتان بیگانه را نیز جا هست.\*

شعر ظریفم، به نرمی، مژگان مار است، کولی!

زین سان متاعی که دارم، چندش در آنجا بها هست؟

کولی! جوابم نگفتی، تقلید هر گفته کردی -

با چون منی خسته، آیا این طنز و شوخی روا هست؟

□

کولی منم، آه! آری، اینجا به جز من کسی نیست:

تصویر کولی ست پیدا، رویم در آئینه تا هست...

اگر برای پرهیز از درازگویی بیشتر نبود، هر شانزده کولی واره را که همه از تصویرهای درخشان، تعبیرهای تازه، مفاهیم و مضامین بکر و بدیع، سرشاراند، در این جا نقل می کردم. در این شعرها نه تنها از آن چه به طرز زندگی و فرهنگ ویژه کولی وابسته است، سخن رفته؛ بلکه به مطالب دیگری از قبیل: عشق و اندوه، باور و فریب، و حتی به ستمها و نارواییهایی که شرع و کلام محکم روا می دارد نیز پرداخته شده است.

\* «بیله در لغت به معنای منشور و فرمان و قباله ملك، و در اصطلاح عامه به معنای گروه است؛ و اجتماع کولیان را نیز «بیله» گویند. [نقل از پانوش شاعر].

از کولی واره (5) ص 27 :

[...] خسته خسته خسته راه، دست را فراز کرده؛  
تشنه تشنه تشنه نور، سیب را ز شاخه چیده.  
شرع، برگشاده طومار: حکم این گناه خوانده؛  
عقل، برکشیده ساطور: دست و سیب را بریده! [...]

و یا در کولی واره (7) ص 31، کولی همسرش را با رقیب در بستر می یابد که چون دو ساقه ریواس به هم تنیده اند و نشانه خرسندی از آه و آرامش آن دو هویداست و او جز صبر و سکوت و رشک، واکنشی نمی تواند داشته باشد؛ چرا که کلام محکم گفته: يك چهارم همسر برای تو کافی ست و سه چهارم وی به سه زن دیگر تعلق دارد:

[...] شقیقه کولی چکش به سر می کوفت؛  
دو تسمه از رگهش کنار گردن بود.  
«به چاریک بس کن! [کلام محکم گفت]  
که حصه ات از سیب، چنین معین بود.»

اما کولی از غصه، به لاغری سوزن می گردد و چندی همچون دانه در خاک مدفون می شود و در بهار که سر از خاک بر می آورد، همانند کاجی، غرقه در سوزن است! :

نحیف شد کولی ز غصه، چون سوزن؛  
چو دانه اش، چندی به خاک مدفون بود...  
بهار شد، کولی ز خاک سر برکرد  
به گونه کاجی که غرق سوزن بود!

و نیز حکم سنگسار در کولی واره (11) ص 39، که شاعر برای پذیرایی از سواری که خواهد آمد، رهنمودهایی به کولی می دهد؛ اگرچه سرانجام این دیدار عاشقانه، سنگسار کولی به حکم قاضی خواهد بود:

سوار خواهد آمد، سرای رفت و رو کن،  
کلوچه بر سبد نه، شراب در سبو کن.  
ز شست و شوی باران، صفای گل، فزون تر:  
کنار چشمه بنشین، نشاط شست و شو کن.  
جلیقه زری را ز جامه دان برآور،  
گرش رسیده زخمی، به چیرگی رفو کن.  
ز پول زر، به گردن ببند طوقی؛ اما  
به سیم تو نیرزد، قیاس با گلو کن!  
به هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای؛  
ز چارقد، نمایان دو زلف از دو سو کن.  
ز گوشه خموشی، سه تار کهنه برکش؛  
سرودی از جوانی به پرده جست و جو کن -  
چه بود آن ترانه؟ بلی، به یادم آمد:  
ترانه «ز دستم گلی بگیر و بو کن...»  
سکوت سهمگین را ازین سرا بتاران  
بخوان، برقص - آری - بخند و های و هو کن.  
سوار چون درآید در آستان خانه،  
گلی بچین و، با دل، نثار پای او کن.

سوار در سرایت، شبی به روز آرد؛  
دهد به هرچه فرمان، سر از ادب فرو کن!

□

سحر، که حکم قاضی رود به سنگسارت،  
نماز عاشقی را به خون دل وضو کن...

در کولی واره (10) ص 37، شاعر برای هر پدیده ای، تعبیری دلکش و عاشق پسند می یابد:

کولی! بر آن درخت، تیری نشانده دوست؛  
یعنی که: دی پسین، زین سوی رانده دوست.  
امروز، کاکلی مست است و نغمه خوان:  
دیشب، ترانه ئی از عشق خوانده دوست.  
امروز، کاسنی سرشار شبنم است:  
دیشب، به یاد تو اشکی فشانده دوست.  
بادام بر درخت، چشم نخفته ئی ست:  
دیشب، ز دوریت بیدار مانده دوست.  
بر گونه ات، نسیم این سان که می دود،  
شاید که بوسه ئی با او دوانده دوست.  
این گونه اهتزاز در شاخه ها ز چیست؟  
بدرود را مگر دستی تکانده دوست؟  
آن غنچه های سرخ، آنک شکفته اند؛  
زین سان پیام عشق سویت رسانده دوست.  
کولی! چه می کند بر سینه درخت  
تیری که بر دلت، عشقش نشانده دوست؟

کولی واره (13) ص 43، یکی از زیباترین و پرمعناترین کولی واره هاست.  
شاعر در این شعر، کولی (و هر زن دیگر) را به خواندن ترانه می خواند؛ چرا که  
پس از قرنهای سکوت و حضوری ناپیدا، باید به حرمت بودن، پیام حضور خود را به  
گوشها برساند؛ شاید گوش شنوایی بیابد. باید به هلاک خاموشی بکوشد تا نمیرد. باید  
نعلی به سنگی بساید تا آتشی بجها ند؛ زیرا که هستی وی بی دلیلی نیست. باید به شوق  
رهایی، پای بکوبد و دست بیفشاند و به آهنگ پایکوبی و دست افشانی، پیک و پیام  
خویش را به جهانیان بفرستد تا پاسخی بستاند. از وحشت چنین شبی که دود توره  
دیوان، چشم و گلو را می سوزاند، باید فریاد برآورد اگر بتواند!

این شعر از تشبیه ها و تصویرهای تازه و زنده ای هم برخوردار است؛  
مانند: تشبیه سر دیو به کنده هیزم، و سر زانوی دختری پریسا به شمش نقره؛ و  
تصویر ماهی سرخ شناور در آبی که راه و رخنه اش دانسته نیست، و نشاندن سر  
دیوی بر سر زانوی دختری، همچون نشاندن کنده هیزم بر شمش نقره؛ و... پیداست  
که واژه های دیو و شب و... کاربرد استعاری و نمادین دارند:

کولی! به حرمت بودن، باید ترانه بخوانی  
شاید پیام حضوری تا گوشها برسانی.  
دود توره دیوان سوزانده چشم و گلو را؛  
برکش ز وحشت این شب فریاد اگر بتوانی.  
هردیو، شیشهء عمرش در بطن ماهی سرخی؛  
ماهی، شناور آبی که ش راه و رخنه ندانی.  
هر دختری، سر دیوی بنشانده بر سر زانو

چونانکه کنده هیزم بر شمش نقره نشانی.  
دیوان تشنه یغما، زان دختران پرپسا  
بردند از رخ و از لب، بُرد و عقیق یمانی.

□  
کولی! به شوق رهائی، پائی بکوب و، به ضربش  
بفرست پیک و پیامی، تا پاسخی بستانی.  
بر هستی تو دلیلی باید ضمیر جهان را:  
نعلی بسای به سنگی، تا آتشی بجهانی.  
اعصار تیره دیرین در خود فشرده تنت را؛  
بیرون گرا که چو نقشی در سنگواره نمائی -

□  
کولی! برای نمردن، باید هلاک خموشی!  
یعنی: به حرمت بودن، باید ترانه بخوانی.

در کولی واره (14) ص 45، که به هاشم جاوید تقدیم شده، سیمین با زبان  
زیبای کنایه آمیزی، زن را آن چنان که جامعه سنتی می پسندد، به تصویر می کشد.  
و در بیت مقطع غزل، خاموشی جاودانه را تفسیر ژرف حقیقت می نامد. در این شعر  
هم، تشبیه ها و تصویر های بکر و بدیعی دیده می شود؛ مانند تشبیه دل به مرغی  
شگفت با منقار لعلی رنگ که اگر منقارش شکسته نشود، از آسمان دانه دانه ستاره می  
چیند؛ مرغ بی آشیانه ای که بالی غرقه در خون دارد، چون پرهایش را برای تزیین  
تاج رئیس قبیله - که پر سرخ (خونین) بیشتری بر تاج خود می پسندد - کنده اند! :

کولی! نهران کن دلت را در کنج پستوی خانه  
تا در خموشی نیچد آواز او، عاشقانه.  
مرغی شگفت است این دل؛ منقار لعلی ش بشکن  
تا برنچیند ستاره از آسمان، دانه دانه.  
تاج رئیس قبیله افزون پسندد پر سرخ:  
بالی به خون غرقه دارد این مرغ بی آشیانه.  
با عشق، با عشق، با عشق افشا مکن خویشتن را؛  
چون نامه در کام آتش، ناخوانده برکش زبانه.  
امضای غمنامه ها را انگشت در خون دل زن  
تا چشم بیگانه، از تو جز این نبیند نشانه.  
زان گریه آشکارا، ریزد به خاک آبرویت؛  
شرمنده کن صورتک را زین خنده بی بها نه. [...]  
کولی! نشان حقیقت از دوست پرسیدی و گفت:  
«تفسیر ژرف عظیمش: خاموشی جاودانه.»

هر پنج ترانه بخش دوم این مجموعه، عاشقانه و لطیف اند: در ترانه يك  
ص 53، یار کولی با چشمان گشوده اش، تنها پیش پای خود را می بیند و می گذرد؛ نه  
ناز خفته در دوچشم مست کولی را می بیند و نه عشوه نهفته در مژگان درازش را.  
پس، آن چشمان باز و این عشوه و ناز به چه کار می آید؟ :

کولی! به دو چشم مست، نازت ز چه بود؟  
وان عشوه به مژگان درازت ز چه بود؟  
آن یار که جمله پیش پا دید و گذشت،  
می پرس ازو که: «چشم بازت ز چه بود؟»

در ترانه چهار ص 56، دل کولی به مار پنهان در پیرهن و به خروس جنگی تشبیه می شود که هر دو تشبیه، تازگی دارند و به دل می نشینند:

یک عمر، به قصد جان، به تن زیست دلت.  
جز مار نهنان به پیرهن، چیست دلت؟  
مریخ به تاج بست و تیراژه به بال -  
زیباست؛ ولی خروس جنگی ست دلت!

در ترانه پنج ص 57، شاعر به کولی پند می دهد که چندی گوش به قول دیگران داشته باشد و سر از اطاعت معشوق بپیچد. در بیت دوم این ترانه، سبکپایی در برابر گوش گرانی، تضاد و تقابلی زیبا آفریده است:

کولی! نه هر آنچه گفت، آن بادت گوش.  
یکچند به قول دیگران بادت گوش:  
گر گفت «مرو»، برو؛ سبک بادت پای!  
ور گفت «بیا»، میا؛ گران بادت گوش!

بخش سوم این مجموعه، زیر عنوان «با عشق، با عشق، با عشق...»، با غزل عاشقانه «همیشه در خیال من...» ص 61، آغاز می شود. در این شعر شیوا و دلنشین، رابطه و تناسب (مراعات نظیر) در کلمات: شعله، اجاق، آتش، تاب، زبانه، در دو بیت؛ تضاد و تقابل در دو واژه گرم و سرد، در یک مصراع؛ جناس در زیانه و زبان، در یک مصراع؛ تشبیه دل به چراغ و ترنج؛ شباهت دو نیمه ترنج به دو کفه ترازو (لبالب از طلا)؛ و... زیبایی غزل را دو چندان کرده است؛ غزلی که سراسر در تحسین معشوق، سروده شده؛ معشوقی که نشان از انسان نایافته دارد؛ انسانی که مولانا در جستجوی او بوده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر      کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما      گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

اما سیمین که با چراغ دل به جست و جو دویده، جوینده یابنده است:

همیشه در خیال من، ز شعله گرمتر توئی -  
چه گرم دوست دارم، اجاق سرد اگر توئی!  
نه آتشی که بپهنر به تاب شعله بیندت؛  
زبان همنر - بلی - زبان شعله ور توئی.  
نه شاخسار گلبنی که زینت سرا شوی؛  
چو نارون به سایه ها، امید رهگذر توئی.  
مرا که با چراغ دل به جست و جو دویده ام،  
از «آن که یافت می نشد»، نشان توئی، اثر توئی.  
کسی که بار دیگرم شگفتی بلوغ را  
چو طعم کال میوه ئی چشاند بیخبر، توئی.  
دو سوری سپیدگون به سینه سار دیده ام -  
مرا سبب که ساعتی به خود کنم نظر، توئی.  
ترنج دل ز سینه ام برون کن و دو نیمه کن؛  
که آن که سنجدم هنر به کفه های زر، توئی.  
مسافری که می رسد ز دور تا دیار من:  
سپید جامه، سبز جان، نشسته بر کهر، توئی.  
که می زند در سرا که قلب تازه سال من  
ز سینه می دود به در؟ مگر توئی، مگر توئی؟

خیال دست دوستی فشرده دست گرم من -  
چه رشك می بری بر او؟ نگین او نگر... توئی!  
آذر ماه 60

شاعر در غزل ساده و روان «دلم گرفته ای دوست!...» ص 69، از عدم دل بستگی شکوه دارد و خیام وار، هستی خویشتن را به زیر سؤال می برد. این شعر، مثل بیشتر غزل‌های سیمین از لحاظ وزن، چهارپاره است؛ ولی تنها در يك بیت، قافیه داخلی دارد:

دلم گرفته، ای دوست! هوای گریه با من؛  
گر از قفس گریزم، کجا روم، کجا، من؟  
کجا روم؟ که راهی به گلشنی ندانم،  
که دیده برگشودم به کنج تنگنا، من.  
نه بسته ام به کس دل، نه بسته کس به من نیز:  
چو تخته پاره بر موج، رها، رها، رها، من.  
ز من هرآن که او دور، چو دل به سینه نزدیک؛  
به من هرآن که نزدیک، ازو جدا، جدا، من!  
نه چشم دل به سوئی، نه باده در سبویی  
که تر کنم گلویی به یاد آشنا، من.  
ز بودنم چه افزود؟ نبودنم چه کاهد؟  
که گویدم به پاسخ که زنده ام چرا من؟  
ستاره ها نهفتم در آسمان ابری -  
دلم گرفته، ای دوست! هوای گریه با من...

اردیبهشت ماه 61

این هم رباعی خیام درباره بودن و نبودن!:

از آمدنم نبود گردون را سود      وز رفتن من جلال و جاهش نفزود  
وز هیچ کسی نیز دوگو شم نشنود      کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟

رعایت قافیه داخلی - جز در دو مصراع - در سراسر غزل چهارپاره «بهار شاد شورافکن...» ص 73، موسیقی این شعر را - به اقتضای مضمون - شادتر و پرشورتر ساخته است:

بهار شاد شورافکن ز قلّه ها به زیر آمد:  
هنوز عشق جان دارد - مگو، مگو، که دیر آمد!  
بهار شاد شورافکن، به بزم دوستان، چون من  
میان جامه ئی روشن ز پولک و حریر آمد.  
دو زلف عطر بیزش گل، نگین سینه ریزش گل،  
سریر خفت و خیزش گل... ببین چه دلپذیر آمد!  
هوا حریر آبی شد، کرانه آفتابی شد -  
مگو حکایت از باران، که دل ز گریه سیر آمد.  
ز کوه پرس و دامانش چه رفت با زمستانش  
که از ستیغ پستانش هزار جوی شیر آمد.  
ز کار عشق، پیوسته، رمیده بودم و خسته  
که ناگه و ندانسته، رخ تو در ضمیر آمد.  
بدین قدر مجال اینجا، چه حیلۀ رفت و حال اینجا  
که پویه گر غزال اینجا، به پای خود اسیر آمد؟

تویی تمشك پر خارم که میوه داد و آزارم؛  
چه شکر و شکوه بگزارم؟ کزین دو، ناگزیر آمد.  
ز عشق می کنم پروا، که بی توان و بی یارا  
ز پا فتاده است اما بهار دستگیر آمد.

□

هنوز عشق جان دارد؛ بهار اگر توان دارد،  
به معجزش جوان دارد، به سال اگر چه پیر آمد.  
اردیبهشت ماه 61

این غزل، چنان که لازمه توصیف بهار است، از تشبیه ها و تصویرهای دلکشی بهره ور است.

سیمین در غزل بسیار زیبایی «کو برگ لاله ام؟» ص 81، الهام گرفته از شعر نادرپور، آن جا که می سراید:

- «این تَرَک نیست به رخسارهء ما»،

آینه گفت.

- «چین پیری ست...»

تو گفتی

«... که به رخسار شماست!»

با آینه، گفتگوی شنیدنی و جالبی دارد در باره جوانی از دست رفته اش: از آینه (یعنی تصویر در آینه) سراغ طراوت رخسارهء خود را می گیرد و سیاهی گیسوانش را؛ پاسخ می گیرد که برگ لاله به رنگ نیلوفر درآمده و ابریشم سیاه به رنگ خاکستر. می پرسد: آن دو شوخ مست کجا شدند؟ آینه در جواب می گوید: آن دو میفروش را می گویی؟ افسوس که میخانهء قدیم دیگر مشتری ندارد. نشان از دو کبوتری می جوید که در جوانی بر سینه اش خفته بودند؛ می شنود: از آشیانه دوری گزیده اند. آن چه را که شاعر در تصویر خود در آینه می بیند، به زنگار کین آینه تعبیر می کند؛ اما آینه می گوید: این چین و چروک پیشانی توست نه زنگار کینهء من. سرانجام، شاعر آزرده و خشمگین، آینه را به زمین می زند و می شکند: تصویر در آینه هم شکسته می شود همچون خود او.

در این شعر، کاربرد استعاری برگ لاله برای رخسار جوان و تر و تازه، ابریشم سیاه به جای گیسوی سیاه، دو شوخ مست و دو میفروش برای چشمان خمار و مستی دهنده، جفتی کبوتر به جای دو پستان؛ از لطافت و ظرافت دلپذیر شاعرانه بهره دارد:

- کو برگ لاله ام؟

- نیلوفری شده.

- ابریشم سیاه؟

- خاکستری شده.

- کو آن دو شوخ مست؟

- آه آن دو میفروش؟

میخانهء قدیم

بی مشتری شده.

- جفتی کبوترم بر سینهء خفته کو؟

- هر يك از آشیان، آنك، بری شده.

بر شانهء دو قوس، دریای نور کو؟

- دعوای کهنه ئی ست؛ بس داوری شده.  
- باغ و بهار بود.  
- تقویم پار بود:

از یاد رفته ئی یادآوری شده.  
- زنگار کین توست در صورتم عیان.  
- چین جبین توست، صورتگری شده.  
- بشکن، فریبکار! (افکندمش ز دست):

چون من شکسته ئی،  
این دیگری شده.

مرداد ماه 61

نخستین شعر بخش «پرفشان گل، صغیر باد...» از کتاب «دشت ارژن» غزلی ست به عنوان «این کجا سپیده ست!» ص 91، در انکار سروده پیشین شاعر: «شراب نور به رگهای شب دويد...». در این غزل، شب ظلمانی و سیاهی تصویر می شود که سپیده اش، پریدگی رنگ شب و ستاره اش، چشم خسته جانی ست و کهکشانش، گشته ای جوان. لعل مریخ، قطره خونی ست که از شریان گسسته ای بر فلک جهیده است. رود کارون از اشک مادرانی پدید آمده که فرزند جوان خود را از دست داده اند. و در پایان، نفرین شاعر است که نثار کینه آفرینان می شود. در بیتهای این شعر، در به کار گرفتن واژه «رود» با دو مفهوم متفاوت، و در مصراع، در دو واژه خدا و جدا، از صنعت تجنیس استفاده شده است:

این کجا سپیده ست؟ این کجا سپیده ست؟  
رفته خون ز رگهایش؛ رنگ شب پریده ست.  
گفته بودم آن شب کاین «شراب نور» است  
در عروق ظلمت، روشنی دمیده ست.  
لیکن امشب من آنچنان سیاه است  
کز سپیده زارش کس گلی نچیده ست.  
این کجا ستاره ست؟ چشم خسته جانی ست -  
تشنگی سکوتش! تازه آرمیده ست.  
این نه کهکشان است؛ گشته ئی جوان است؛  
سوی قبله او را مقبلی کشیده ست.  
این نه لعل مریخ؛ قطره ئی ز خون است  
کز گسسته شریان بر فلک جهیده ست...  
این نه رود کارون؛ اشک مادران است  
بهر رود رفته، روز و شب چکیده ست.  
دشمنش خدا باد، وز خدا جدا باد،  
کینه در دل خلق هرکه آفریده ست!

آذر ماه 59

در غزل «تن کشیده زیر بال شب...» ص 93، ملال بی کران و جاودانه، ما، تن زیر بال شب کشیده؛ آسمان ما، بادبان زورق کهنه ای ست و تا بوده، چنین بوده. شاعر می پرسد: کار ما با این دریای هولناک و عمیق به کجا می کشد؟ پاسخ، بالا کشیدن شانه هاست یعنی طفره رفتن از جوابگویی. در این شعر، استفاده از مفهوم نمادین شب؛ استعاره کبود خال خال برای آسمان و تشبیه آن به بادبان زورق کهنه؛ عبارات استعاری پرفشان گل، صغیر باد که آزمون تازیانه را نشانه است و که قصه کهنه تاریخی ماست؛ کاربرد استعاری باغ پر از جوانه که گویی تا ابد زیر پوست،

پنهان می ماند؛ ارتباط و تناسب (مراعات نظیر) در واژه های کرانه، بادبان، زورق، دریا - موصوف محذوف که صفات مهیب و ژرف به جای آن نشسته -؛ اشاره های تاریخی ستمبار؛ و... این غزل را غنی تر و پر معنا تر ساخته است:

تن کشیده زیر بال شب، بیکرانهء ملال ما؛  
 بادبان کهنه زورقی ست این کیبود خال خال ما.  
 «تا چه می شود - بگو! بگو! - کار ما و این مهیب ژرف؟»  
 در تکان شانه طفره هاست با سماجت سؤال ما.  
 هر کتاب کهنه گویدت کز تطاول ستمگران  
 تلّ کله ها و چشمها کم نبوده در مقال ما.  
 آزمون تازیانه را این نه قصه ئی به تازگی ست:  
 پرفشان گل، صغیر باد، می دهد نشان ز حال ما.  
 باغ پر جوانه زیر پوست از چه پیرهن نمی درد؟  
 پا فشرده اینچنین چرا فصل سرد پر ملال ما؟ [...] ]  
 آذر ماه 60

غزل «سارا! چه شادمان بودی» ص 119 را سیمین پس از قتل عام صبرا و شتیلا سروده و بر پیشانی آن نوشته است:

سخنی با

سارای حریر فروش رؤیای کودکیم

و «سارا زادگان» آتشفروز کابوس میانسالیم

شاعر در این شعر گویا، رفتار خشونتبار سرکردگان و رهبران امروزین امت موسی را با مردم فلسطین به زیر سؤال می برد و خونریزی و جهانخواری آنان را داغ تنگی بر دین موسی، می نامد. در شگفت است که چرا معجزهء موسی در تبدیل عصایش به اژدهای افعی گش، کاری از پیش نمی برد! آیا این افعیان را نمی بیند یا اژدهای افعی کش وی از فرماتش سر می پیچد؟ - جناس در چین و ماچین، و در آئین و آئینه، آهنگی دلنشین دارد:

سارا! چه شادمان بودی با بقچه های رنگینت:  
 شال و حریر و ابریشم، کالای چین و ماچینت.  
 سارا! چه راستگو بودی آن دم که چشم معصومت  
 آئینهء سحر می شد وقت قسم به آئینت  
 سارا! چه شرمرو بودی وقتی کسی نظر می باخت  
 با گونه های از نرمی گلبرگ یاس و نسرینت.  
 سارا! چه در امان بودی آن دم که مرد همراهت  
 خار ملامتش می شد زنهار دست گلچینت.  
 سارا! چه مهربان بودی با مادر مسلمانم،  
 با برق اشک همدردی در دیدگان غمگینت.  
 سارا! نهفته در قلبت نقش ستارهء داوود  
 پیدا ستاره ئی زرین بر گردن بلورینت...  
 با قوم خود بگو سارا! هرگز نبوده تا امروز  
 یک لحظه خشم و بیزاری با مردم فلسطینت.  
 سارا! گریستی آتش بر قتل عام خونباری؛  
 صهیون نشان دوزخ شد از شعله های نفرینت.  
 سارا! بگوی با موسا: «سودای دین دیگر کن

کز ننگ خود، جهانخواری داغی نهاده بر دینت!  
 سارا! بپرس از موسا ك: «این افعیان نمی بینی  
 یا ازدهای افعی کش تن می زند ز تمکینت؟»  
 سارا! جنازه ها اکنون افتاده بر زمین، عریان؛  
 برکش کفن - اگر داری - از بقچه های رنگینت!

29 شهریور ماه 61

پس از قتل عام صبرا و

شتیلا

در غزل استعاری و کنایی «به لطف می آمد از دور...» ص 131، از  
 بخش «من: گنگ خوابیده»، مادر روانشاد شاعر در خیال وی مصور می شود با  
 جامه حریر آبی (رنگی که آرامش می بخشد) و یک شاخه زیتون (نشان صلح و  
 صفا). اما سواری از گرد راه می رسد که در پیرهن، تیغی نهفته دارد و با آن،  
 برگهای شاخه زیتون را بر می کند و از آن، ترکه ای برای تعزیر می سازد. در  
 خورجین را که می گشاید تا ترکه را پنهان کند، کبوتر مرده ای که طنابی به دور  
 گردن دارد، نمودار می شود! مادر که به لطف آمده بود، سوگوارانه با جامه حریر  
 سیاه، به قهر می رود:

به لطف می آمد از دور، حریر آبی به تن داشت؛  
 به دست یک شاخه زیتون، به دیده صدها سخن داشت.  
 سلام کردم، دویدم؛ به دست دستش گرفتم:  
 هنوز جنبش به رگها، هنوز گرمی به تن داشت.  
 «- تو مرده ای، آه [گفتم]، به سالها پیش، مادر!»  
 نه بوی کافور می داد، نه بسته بر تن کفن داشت.  
 به شاخ زیتون نگاهم خزید؛ با خنده ئی گفت:  
 «- نشان صلح است، بستان!» نگره فراروی من داشت.  
 گرفتم و گفتم: «- آری، نشان...» به ناگه سواری  
 رسید و، دیدم که تیغی نهفته در پیرهن داشت!  
 به تیغ برکند برگش که: هان! بَدک ترکه ئی نیست؛  
 برای تعزیر نیکوست - که درد طاقت شکن داشت.  
 گشود خورجین و... آنجا - که ترکه را کرد پنهان -  
 کبوتری مرده دیدم که گردن رسن داشت!

□

به قهر می رفت مادر؛ نگاه می کردم از پی:  
 به شیوه سوگواران، حریر مشکی به تن داشت...  
 دی ماه 61

«گفتی که انگور است» ص 137، غزل استعاری دیگری ست که اشاره دارد  
 به بارها تل ساختن از چشمهای برگنده به فرمان فرمانروایان جبار و ستمکار، در  
 طول تاریخ پر هول و هراس ما. در این شعر، دانه انگور، چشمهای برگنده را به یاد  
 شاعر می آورد. این تشبیه یا استعاره به تکرار در اشعار سیمین آمده است:

گفتی که: «انگور است» گفتم: «نمی بینم!»  
 گفتی که: «باور کن! یک خوشه می چینم.  
 این باغ تاریخ است، وین تاکها هر سال

انگور می آرد، چندان و چندانم...»  
 دستت تکان می خورد؛ انگار می چیدی -  
 گفتم: «ندارد راه، شوخی در اینم.»  
 گفتم: «به هم نه چشم، وانگه دهان بگشا  
 تا بخشمت کامی زین ترد شیرینم...»  
 من آنچنان کردم، گفتم که: «وه! شور است!»  
 بیزاری قی بود زان طعم خونینم!  
 افکندمش بیرون: برکنده چشمی بود؛  
 گوئی به سر بارید او را سنگینم.  
 در دیده، آفاقم، چون آسیا، می گشت  
 باران خون می ریخت از ماه و پروینم...  
 می گفتم: «انگور است...» فریاد من می گفت:  
 «بر تاکها، جز چشم، چیزی نمی بینم!»

بهمن ماه 61

در شعر کنایی و سرشار از تشبیه ها و تصویرهای درخشان «خوشه بود، خوشه طلا...» ص 141، عالم خواب و خیال شاعر، در پیرامون وی، صحنه های بسیار زیبا و دلگشایی را می آفریند؛ اما دیری نمی پاید که ماهی سیاه کوچکی، توان گرفته از هاروت و ماروت، به نهنگ کوه پیکری بدل می شود، دهان می گشاید همچون دوزخی، آفتاب را می بلعد و فضای خاوران تیره می شود... :

خوشه بود، خوشه طلا؛ دشت بود، دشت بیکران -  
 از حریر نازک نسیم، موج سایه روشنی بر آن.  
 تاپ تاپ قلب غنچه ها، زیر نور شاد آفتاب؛  
 برق برق پولک طلا، روی شاخه صنوبران.  
 آب، آبی و شگرف و ژرف، با عبور تند رنگها؛  
 سیم شسته ستاره بود پولک تن شناوران.  
 ماهی سیاه کوچکی شد بزرگ و شد بزرگتر...  
 شد نمود لفظ برترین، شد نماد کار برتران.  
 از دو جادوان بابلی گوئیا توان گرفته بود؛  
 شد نهنگ کوه پیکری پیش چشم دیرباوران!  
 برگشود کام خود نهنگ (دوزخی مگر دهان گشود)،  
 آفتاب را فروکشید؛ تیره شد فضای خاوران.

□

دشت و خوشه طلا نبود، خوابگاه بود و پرده ها؛  
 شور های های گریه ام، اوج دنگ دنگ مسگران...  
 بهمن ماه 61

آشکار است که ماهی سیاه کوچک، کاربرد استعاره دارد و کنایه از کسی ست که از دو جادوگر بابلی (شاید دو قدرت خارجی!) توان گرفته و همچون نهنگ کوه پیکری دهان دوزخی خود را گشوده، خورشید مشرق زمین را بلعیده و فضای آن را تیره و تاریک ساخته است. در مصرعای از این شعر، کاربرد جناس در واژه های نمود و نماد، و برترین و برتران، خوش آهنگ و زیباست.

«خاکی که بخش او کردند...» ص 143، داستانی ست از چگونگی آفرینش آدم به روایت مذهبی، و سرپیچی شیطان از سجود در برابر او؛ سپس آفریدن حوا از

پهلوی چپ آدم، و فریب خوردن آن دو به اغوای مار و... که به گمان شاعر، این فریب خوردگی، سرنوشت ما شد از بدو خلقت تا ختم عالم:

خاکی که بخش او کردند، هر ذره کوهی از غم شد.  
چل سال اشک باریدند تا خود گلش فراهم شد.  
چشم و دهان و سیمائی، زبینه برز و بالائی:  
پیکرگران هنر کردند، گلمایه تا مجسم شد.  
بانگ «نَفَخَتْ مِنْ رُوحِي» در آسمان طنین افکند؛  
خیل فرشته زین اعجاب، در سجده سوی آدم شد.  
« - من آتش فروزانم؛ بر خاک سجده نتوانم.»  
گفت و، سزای خودکامی، يك تن ز فروران کم شد.  
این را غم سیه روزی، شد مایه بدآموزی؛  
وان را بهشت پیروزی، آبشخوری مسلم شد.  
از پهلوی چپ آدم، چون ساق نازک ریواس،  
سر برکشید همزادی؛ غمخوار و یار و همدم شد.  
ماری خزید و اغوا کرد، با قلبشان ستمها کرد؛  
در تنگ خانه موران، توفان به پا ز شبنم شد.  
بر حرمتی اشارت رفت، ایمانشان به غارت رفت؛  
کام از حرام شهداگین، جان از گناه خرم شد.  
ناگه دو جسم و عریانی، ناگه دو برگ و حیرانی،  
یکباره نور، تاریکی؛ یکباره سور، ماتم شد.

□

ماری فریب ما را داد، کاین سرنوشت را بنیاد  
از بام خلقت آدم تا شام ختم عالم شد.

اسفند ماه 61

آخرین بخش این مجموعه، به عنوان «طبل بی مرگی» شامل چهار غزل است که به بودا و اندیشه ها و نیروانای وی، اشاره دارد؛ چرا که از گفت و شنود سیمین با ناصر حریری چنین بر می آید که بودا را مرد بزرگی می داند و شیفته وار به او می اندیشد.

شاعر در غزل «فارغ ز «من» چگونه شوم؟» ص 159، از بودا می خواهد که در برابر نیاز و طاعت وی، با او سخن بگوید و از رمز و راز فراغت از «من» آگاهش کند؛ زیرا که چون صاحبلی از سر گذشته، به او گوش سپرده و آماده است تا با خون هستی تاك مانند خویش، او را مستی دهد و نشاط سخن بخشد؛ زیرا که بر گفتار ارجمند، بند نهادن روا نیست:

فارغ ز «من» چگونه شوم؟ بودای زردپوش، بگو.  
تدبیر تن چگونه کنم؟ منشین چنین خموش، بگو.  
چندین نیاز و طاعت من، کم نیست در بهای سخن:  
افزون چه بر سری دهمت؟ آه ای سخن فروش، بگو!  
گر خون تاك هستی من مستت کند ز مستی من،  
بخشد تو را نشاط سخن، گویم ز جان که: نوش! بگو.  
گر گفته ارجمند بود، حاشا بر او که بند بود:  
صاحبلی، گذشته ز سر، اینجا سپرده گوش. بگو [...]  
من: نشنهء شتاب زده، فریاد «آب! آب!» زده -  
ای چشمه سار زمزمه گر! پاسخ توئی، بجوش، بگو.

با شعله های آتش تب، تا کی نشسته ای به دو لب؟  
نومیدوار، ترك طلب - ای جان سخت کوش! - بگو.

□

ای خون من به گردن تو! گل کرده دست و دامن تو:  
شرم چه کس ردای تو شد؟ بودای سرخ پوش، بگو...  
تیر ماه 62

در شعر پایانی این بخش و این کتاب، به عنوان «ببین به هیئت نیلوفر...» ص 165، سیمین طرز نشستن بودا را به نشستن گل نیلوفر بر روی آب، تشبیه می کند و در سنجش میان عدم تردامنی او و گذشتن آب از سر خود، چنین گذری را خوش می دارد؛ زیرا که نیاز ماهی را به دریا نمی توان انکار کرد. و نیز در این غزل از مستی و برون از هستی بودن خویش می سراید و از بلور دل خود که به منشوری بدل شده با سه بُعد و در هر مراقبه ای که می نشیند، بصیرت شیوا را در بلور دل خویش می بیند و... در سه بیت نخستین این غزل چهارپاره، قافیه داخلی بر زیبایی آهنگ شعر، افزوده است.

جای یادآوری ست که گل نیلوفر یکی از نمادهای دین مهری و نیز آیین بودایی ست و شاید در تشبیه فرانشستن بودا به نشستن نیلوفر بر روی آب، این نکته هم مورد نظر شاعر بوده است. همچنین یافتن بصیرت شیوا در بلور دلی به صورت منشوری با سه بُعد، می تواند با تثلیث هندی ارتباط داشته باشد!:

ببین به هیئت نیلوفر، فرانشستن بودا را:  
نگشته دامن پاکش تر، گذشته آب ز سر، ما را.  
گذشته آب ز سر، آری، چنین خوش است گذر، آری؛  
که نیست رخصت انکاری، نیاز ماهی و دریا را.  
چگونه مست که من هستم! برون ز هست که من هستم! -  
مگر به جرعه کشیدستم شرابخا نهء دنیا را.  
نیم پرنده و در اوجم، نیم رونده و خود موجم؛  
مکان بسنده نخواهد شد خیال فاصله پیمای را.  
بلوردل شده منشوری - سه بُعد او سه زمان اینک -  
به هر مراقبه می بینم در او بصیرت شیوا را.  
من ایستاده چنان بالا که چرخ زیر قدم دارم؛  
مدار زهره برآشوبد، اگر فراز کنم پا را.  
خیال من رخ هستی را چنان کشیده که من خواهم؛  
به غیر راست نیندارم فریب عالم رؤیا را.  
گیاهواره رؤیا زی، برون ز خواب نمی باید؛  
برون ز آب نیارد کس، گیاه رسته به ژرفا را.  
ز آب رسته چو نیلوفر - همو یکی ست بری دامن؛  
که در هوای نکو رایی کشیده رایت گلها را.

مرداد ماه 62

## 8 - «آن مرد»

## مرد همراهم

این دفتر، زندگینامه و داستان آشنایی و همسری سیمین است با منوچهر کوشیار که به مرگ این همسر همراه و دلخواه، پایان گرفته؛ و به شیوه تداوی خاطرات و جریان سیال ذهن، نوشته شده است. در آغاز، یادداشتی از شاعر می خوانیم:

نازنین دوستم، خانم سیمین دانشور، در روزهای خودباختگی من، نگران حالم بود (و او نگران حال همه اهل قلم است): مرا، در هنگامه از دست دادن آن «همراه»، از پای نشسته و ناتوان یافته بود. در يك گفت و گوی تلفنی که با هم داشتیم، چنین گفت:

سیمین عزیز،  
سرت سلامت، غمت کم  
و شعرت

- مثل همیشه -

## در اوج باد!

که این تسلای تو و ماست،  
و منوچهر هم همین را می خواست.

می دانستم که می خواست بار دیگر با قلم آشتی دهم - و توانسته بود: نه آن روز، که روز دیگر قلم برداشتم و به سادگی نوشتم آنچه در بخش نخست این دفتر می خوانید. اگر پریشان نوشتم، از آن است که پریشان بودم، و...  
فراق یار نه آن می کند که بتوان گفت.

همه نیاز به نوشتن بود و بس.

بخش دوم را، اما، دو ماهی مانده به «روز واقعه» نوشته بودم - تا بدانجا که مرد به جستجوی آتش رفت. وقتی دوباره خواندمش، گفتم:

آتش طور کجا، موعد دیدار کجاست؟

و بر آن افزودم: «افتاده بود مرد...» و دریافتم که نوشته پایان گرفته است پیش از آن که من به «پایان» اندیشیده باشم.

س. ب.

زمستان 63

«سالار قصه من»، عنوان بخش نخست این کتاب است که با نثری روان و شیوا، پس از درگذشت همسر، نوشته شده و با بیت زیر آغاز می شود:

چون شد آن سوار، چون شد؟ رفت و دیگرش ندیدم:

ماه تیر بود و، اشکم رنگ خون و چند باران...

و با این سطور، پایان می پذیرد:

اندوهم بی پایان است و قلبم بیش از حد معمول ضربان دارد. پزشك می گوید عصبی ست. من، اما، می دانم که اکنون این قلب من است که باید به جای دو نفر ضربان داشته باشد، و این خون اوست که در تنم می دود تا همیشه در من زنده بماند.  
هنوز این تخت خواب دونفره را برنچیده ام؛ می ترسم دیگر صدای نفسهایش را نشنوم.

آیا بی او در این خانه می توانم زیست؟

مرداد 63

بخش دوم به عنوان «آن مرد، مرد همراه»، سراسر شعر است به نظم و به نثر: نظمی نغز و شیوا به شیوه نو، و نثری سخت زیبا ویژه خود شاعر. اینک نمونه هایی از این شعر والا:

نخستین شعر، ص 43، سرشار است از استعاره و تشبیه و تصویر و تعبیر، همه تازه و دلنشین: چریدن میشهای روشن چشمک زن (ستارگان)، آن سبز (آسمان) را؛ خطای باصره را در تماشای ماه، زیباترین صواب دانستن و تضاد و تقابل در خطا و صواب؛ برای هوا، ذهن قائل شدن؛ ته نشین شدن خواب - چون ماسه های نرم - در کاسه چشم؛ تشبیه شاخسار گیسو به یک خوشه یاسمن؛ و... :

اتراق کرده بودیم  
در آن درشتتاک بیابان.  
شب عطر چوب سوخته و رازیانه داشت؛  
شب عطر بود و لالایی  
در تارهای نازک ابریشم و نسیم.

گاهی نوای حنجره مرغی  
گویی که بر سکوت برنجین جام  
تکضربه می نواخت؛  
و ارتعاش جام،  
با موجهای دایره وارث،  
می گسترید و نهان می شد...

آن سبز را،  
بالاسرم،  
آن میشهای روشن چشمک زن  
پیوسته می چرینند.  
از نقره بود ماه  
از نقره بود و ماهی -  
بازی کنان به چرخش امواج.

ابر ایستاده بود؛  
ماه از کنار او می فت:  
گاه از میان موج حریرش  
لغزان، گریز جو، می رفت.  
- آری، خطای باصره: زیباترین صواب.

ذهن هوای نیمه خرداد  
پاد از گزند سوز زمستان داشت.  
آن مرد، مرد همراه،  
هر قلوه سنگ را  
در ژرفنای توده بی از چوب سوخته  
می داشت گرم؛  
وان گرم را،

چونان رسول مهر و هواداری،  
 آهسته می نهاد  
 نزدیک بسترم.

از کوهسار تا من  
 سکر نسیم بود و شقایق بود؛  
 و خواب،  
 چون ماسه های نرم،  
 آهسته ته نشین می شد  
 در کاسهء دو چشم سیاهم...

\*  
 یک خوشه یاسمن

- که می نواخت چهره آرامم را -  
 بیدار کرده بود مرا:  
 یک خوشه یاسمن  
 یا شاخسار گیسو؟

آنک پگاه بود.

در قطعه نثری شاعرانه به عنوان «تور و حریر و ناکامی» ص 45،  
 برخوردار از تشبیه و تصویر، ذهن شاعر به گذشته بر می گردد و خاطره ازدواج  
 نافرجام نخستین را زنده می کند:

در آن خانه، که یاسمنش بر سر در آسمانه پی کیود ساخته بود،  
 ایستاده بودم - در میان تور سپید و حریر سپید و به انتظار بخت سپید.  
 آواز بود و موسیقی. مضرابها: چکاوکانی که بر سیمها نوك می سوئند.  
 گنجشکان نیم پرده پر می گرفتند و بر بام یاسمن می نشستند. مایه  
 چهارگاه بود. چهار دیوار گشاده بود و پر از موج دامنها و رقص نور  
 در آینه ها. شمعدانهای پنجشاخه از نقره بودند؛ بر فرق هرشاخه، برگی  
 از شعلهء رقصان، ایستاده بر دو سوی خوانچهء نانی نقش پذیر اسپند  
 دانهء رنگین. [...]

در قطعه نثر دیگری با عنوان «بر شانه همام پل بستند» ص 47،  
 چهاردهمین زمستان عمر خود را که هرگز فراموش نمی تواند کرد، به یاد می آورد:  
 زمستان سال 1320 را که نیروهای بیگانه بر زادگاه وی تاخته بودند. پدري رفته و  
 پسری برجای مانده بود؛ سران سپاه، گریخته بودند؛ بر مردم ستم می رفت؛ ولی آنان  
 به پاس پیروزی خویش، این سرزمین ستمدیده را «پل پیروزی» نام نهادند!:

زمستان بود. دیگر زمستانها نقش چندان در خاطر نگذاشته  
 بودند، جز یخ بستن پنجهء پای در تنگنای کفش و حس سوز سرما بر  
 انگشتان دست، در فراز و نشیب راهی پر گل و برف، میان خانه تا  
 دبستان. اما این چهاردهمین زمستان را تا واپسین دم عمر فراموش  
 نمی توانم کرد:

سه غول سیاه، سه بیگانه، بر زادگاهم تاخته بودند - بیگانگانی  
 که گفته شد: «می آیند و می روند و به کسی هم کاری ندارند.» اما  
 بیدادی بر پهنهء سرزمینم می رفت که کم از مصیبت ترك و تاجيك  
 نبود. خانی رفته و خانی مانده، جانی رفته و نانی مانده؛ و قند، حدیثی  
 که خواب طوطیان را به فریب می آراست.

گفته شد که سرداران، شباهنگام، در جامه شبانان، گریخته بودند و ستاره های زرین از دوش برکنده و بر زمین ریخته - تا داور زمانه چه گوید. [...]

«در انتظار دستوری»\* ص 49، اشاره هایی دارد به راهها و راهبران سیاسی؛ پیروزی دکتر مصدق و رفتن شاه، خودداری حزب توده از یاری رساندن به دکتر مصدق، چرا که از «خاستگاه ستاره خونین و از ورای پرده آهنین» رخصتی نرسیده بود! سپس کودتای 28 مرداد 32 و شکست دکتر مصدق و باز آمدن شاه؛ تیربارانهای پس از کودتا و... :

اندیشیدم که ازین پیش نیز، بی مرد همراه، پای در راهی داشته ام، اما به اشتباه؛ که پایانش نومیدی و ناپاوری بوده ست:  
در انتخاب چند شاخه های راه، حیران بودم و کتابها می خواندم؛ یکی از آن همه: پنجاه و سه نفر. از میانشان عزت را می شناختم، که همدیوارمان بود و همدبستان خواهرش بودم.  
عزت در زندان بود که مادرش مرد، و هم در زندان بود که خواهرش به خانه بخت رفت، و باز در زندان بود که پدرش در بستر افتاد - با نیمه تن بازمانده از کار.  
وقتی عزت رها شد به چشم پیر آمد، که مردگی خاکستر بر مویش نشسته بود. آنجا با او چه رفته بود؟ کار دست از زندان به خانه می فرستاد. کار مغزش چه بود؟

راهها بسیار بودند و راهبران بسیار، و هر یک هوادار زورمندی از دیار بیگانه. آنان که راهی «رنجبران» می خواستند در چشم ارجی داشتند، که سخن از «برابری» می رفت. به راهشان کشیده شدم سالیانی از جوانی، و به تاوان خواهی عمر تبا شده عزت. [...]

باز سیمین را در راه می یابیم با مرد همراهش ص 51 :

آن مرد، مرد همراه،  
تردید در نگاهم دید؛  
هی زد که : گام محکم کن!

به دریغناکی پایان راه از پیش رفته اندیشیدم:  
خان رفته بود و خون بر دیوار و بر زمین ریخته.  
دیگر رهروان راهها تلاشی کرده بودند و از ما یاری می خواستند. ما نکردیم؛ گفته شد: دستوری نیست.  
آنگاه که خان باز آمده بود - به پشتوانی رجالگان و قداره کشان و روسپیان - ما، ساده باوران، هنوز در انتظار «دستوری» بودیم، آن هم از خاستگاه ستاره خونین و از ورای پرده آهنین! هرگاه که باد در شیروانی «هو» می افکند، می پنداشتیم که سواران - یاران - رسیده اند و این غریو ایشان است؛ و هیچ نبود، مگر باد...  
تردید، به هزار پنجه، در جانم ناخن فروبرده بود تا آنگاه که دوازده مرد، دوازده سرود، دوازده تیر، و سپس دوازده دیگر و دوازده دیگر...

\* دستوری، بر وزن «مستوری»، به معنی اجازه و رخصت. [به نقل از پانوش شاعر].

پلنگان خیمه شب بازی به آفتاب امن کوهساران گریخته بودند و  
شیران به باران تیر سپرده به جستجوی عزت بودم که نه در شمار  
پلنگان بود و نه در کنار شیران. [...]

آن مرد، مرد همراهم،  
با دستهای یاریگر  
با واژه های جادویی  
با مهربانیش  
با هرامید  
با هرتوان که داشت  
در کوله بار خستگی و ناتوانیش،  
در راه می کشید مرا:

همراه مرد می رفتم  
آن سان که رهروی مجبور  
در خواب سرد مغناطیس.  
در خواب،  
زان پس به راه می رفتم...

در قطعه «با من هراس بی کفشی» ص 54، دوباره شاعر به پشت سر می  
نگردد و ماجرای طلاق از همسر نخستین را به یاد می آورد. در این قطعه، واژه  
«کفش»، کاربردی تمثیلی دارد و مراد از آن، «همسر» است که اگر دل آزار باشد،  
همانند کفش تنگ است که پای را می فشارد و آزرده می سازد:

[...] از دادگاه بیرون آمدم، حکمی در دست؛ سر، خانه  
سرسام؛ دل، بیغوله هراس؛ لقمه درشتناک بغض در گلو برآماسیده؛  
خفقان و خون کبود جای نفس در سینه انباشته؛ برکنده کفش، پای آزما  
نشر خار سنگ.  
پدر سر برنداشت و سلامم را پاسخ نگفت. خشم سیاه ترش کرده  
بود و نمی دانست ننگ من، یا من ننگ، را چگونه پذیرا باشد.  
پای خونین و پرابله پیش پدر فراز کردم که: «آن کفشها چنین  
کردند؛ بیش تاب نیاوردم.»  
زبان تحقیر گشود که: «زادگاهت را، از چون تو فرزند، ننگ  
باد!»

گفتم: «زادگاهم - زادگاه مستوری دختران و صبوری مادران.  
که زنان آبستنش، از هراس تکرار ناکامی خویش، دست به دعا بر می  
دارند تا پسر آرند. که مادرانش، به هنگام راهی کردن دختران به خانه  
بخت، در شب زفاف و هلله و شادی، گذشته خویش را می گریند و  
آیت صبوری در گوش دردانه فرو می خوانند که: نخستین بار به  
چادر می برنندت و واپسین دم به کفن. پس بکش، سخت کشیدنی؛ و  
ببین، سهم دیدنی؛ و بنوش جامی را که هیچ نیست مگر جرعه بی چند  
از قرابه زهری تلخ! خدای کوچکت را نیایش کن تا خدای بزرگت را  
خشنود کرده باشی، و بنده بی سر به راه باش که این رسم بندگی ست.»  
پای پرابله، پیش پدر، به اشک می شستم و هزار توی تیرگیها را  
به سودای کفش می جستم.

پس از رهایی شاعر از بند ازدواجی ناسزاوار؛ آن مرد همراه، دل خود را دو نیمه می کند و به عنوان جفتی پای افزار، درخور راهی دشوار، پیش می کشد:

آن مرد، مرد همراه،  
- مردی که مهر بود و شرف بود -  
از سینه برکشید دلش را؛  
وانگه دو نیم کرده،

به هر دستی

یک نیمه برنهاد -

یعنی که: نیک پوزاری!  
از هیچ خار و خاره نفرساید؛  
در سختنای راه به کار آید.

و در قطعهء منثور «گل سرخی بر گیسو» ص 58، شاعر به پذیرهء عشق تازه می رود و شور و نشاط خویشتن را این چنین به تصویر می کشد:

درخت یاسمن، در هرم آفتاب تموزم، آسمانه بر سر می ساخت.  
چهاردیوار سینه ام گشاده می شد و پر موج رقص نور و رنگین کمان  
در آینه ها و دلم چراغ سرخی که برآمدن آفتاب را نقش می زد. تور  
و حریر نبود، که جان خود حریری بود موج بر گسترهء آسمان.  
مادر به رویایم درآمد، جوان، خندان؛ گل سرخی به گیسوانم زد  
و عشق را مبارکباد گفت و پرده بر رخ کشید و رفت. [...]

«سیل تاریخ» ص 68، حکایتی ست دردآلود با تصویرهای گویا و دلخراش از مرگ جانگداز نوه، جگر پاره پاره مادران، رستن قارچهای عظیم (با کاربرد استعاری)، سیل خون، و ... :

راه: ریسمانی دراز، سر فرو برده به ژرفای تیره و خون آلود  
افق. تنی چند، خسته، از پی می آمدند - یکی جوانه زنی: دخترم؛ پیکری  
بی روان بر دوش: پسرش؛ نوپایی بی زبان در آغوش: دخترش، به  
دنبال مردی آشفته و از خود رفته.

جوانه زن، کی بود و دودآلود، می سوخت؛ پنداری که پیه سوز  
دخمه یی، شعله پچیده در گداز روغن تن؛ نفسها به تنگی و از سر  
غیرت، و به التماس یاری از اندک توان بازماندهء جان.

گریه نمی توانستم، که گریه را سزاوار تر او بود؛ افتادن  
می خواستم، و شرم داشتم که او هنوز خود را برپای می داشت.

پیکر از دوشش برگرفتم و در زیر درختی، به مگای، نهان  
کردم. مرغی، فراز سرم، ستمهای اعصار دیرینه را فغان کرد - گویی  
که نیزه یی جگر آسمان شکافت. از درخت، میوه یی خونین در دامنم  
افتاد؛ برگرفتمش. دستهایم پر خون بود.

رعد خروش و قهقههء دیوان داشت. برق دریچه بر نور سرخ  
جهنم گشوده بود. رگبار تگرگ، لخته های خون می بارید: جگر پاره  
پارهء مادران.

نفت اندازان دوزخ گلوله های آتشین بر زمین می کوفتند؛ و  
قارچهای عظیم، دردم، تا آسمان می رست.

جوانه زن بازویم را کشید که: «نگاه کن، تنها نیستیم.» سیل  
خون از کوه سرازیر بود و سرها بر می آمدند و فرو می شدند، و

سیاهی زلفان به سرخی خون خط می کشید؛ و دستها، به استغاثه،  
 آشکار و نهان بودند.

گفت: سیر تاریخ.  
 گفتم: سیل تاریخ!

آن مرد، مرد همراهم،  
 پیشانیم به آب خنک می شست؛  
 خون می سترد از سر و از چشمم -  
 افسوس گوی و افسون خوان  
 که: پیش پای نیک ندیدی؛  
 با سر به پای غلتیدی.  
 گام استوار کن که درشت است ریگ راه.

پایان این بخش از کتاب «آن مرد، مرد همراهم» شعری ست تمثیلی که در  
 آن، قصه سراینده و مرد همراش در جستجوی آتش و روشنایی، با قصه موسی و  
 همسرش، می آمیزد: روشنی کوه، بانگ مهابت و پژواک واژه ها، شبانی موسی و بدل  
 شدن عصایش به اژدها، التماس رؤیت پروردگار که: رَبِّ اَرْنی و ادعای تاب آوردنش  
 در پاسخ لَنْ تُرانی که: هرگز مرا نتوانی دید. آن گاه تجلی خداوند بر کوه و فرو ریختن  
 آن و مدهوش درافتادن موسی از هیبت دیدار. چنان که مولانا می فرماید:

جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و چالاک شد  
 عشق جان طور آمد      عاشقا      طور مست و خَرَّ موسی صاعقا

و سرانجام، افتادن آن مرد همراه، آن چنان که از مادر نزاده بود:

آوار شب به سینه صحرانگشته بود.  
 من خواستار آتش بودم،  
 جویای روشنی.

آن مرد، مرد همراهم،  
 می گفت:

بر سینه بلند گذاری  
 گویی جرقه یی دیدم.  
 من می روم؛  
 شاید که آتشی...

\*

می رفت و کوه روشن بود.  
 بانگ مهابتی

غلطان  
 غلطان  
 غلطان...

بر صخره ها  
 پژواک واژه ها:  
 تن تن تن...  
 تا گوش می رسید:

- در دستها چه داری، هان؟  
- این؟  
این عصاست یا رب؛  
چوبی ست تکیه گاه تن ناتوان من.

- با آن چه می کنی؟  
- من؟ خیل گوسفندان را  
با آن به راه می آرم.

- دیگر چه؟  
- آه! با آن  
خاشاک خشک را  
از پیش راه می رانم؛  
و سودهای دیگر  
با او هست.

- اکنون بیفکنش!  
- این ازدهاست، یا رب،  
این ازدهاست!

در گیر و دار حیرت  
می گفت:  
- بنمای خویش را، ربی!  
- آیا تو تاب می آری؟  
- آری،  
آری،  
آری...  
\*

تندر شکست، صاعقه ترکید،  
وان صخره پاره پاره فرو ریخت.  
افتاده بود مرد،  
مدهوش آنچنان که ز مادر نزاده بود...  
\*\*\*

اتراق کرده بودم  
در آن درشتناک بیابان.  
شب بوی زنگ آهن فرسوده می فشاند.  
شب نوحه بود و تنهایی.  
دیگر نه بانگ مرغی،  
نه میشهای روشن چشمک زن.  
ابر ایستاده بود  
- پلاسی ضخیم و تار -

تنها چگونه باید رفت  
تا بارگاه وحشت فرعون،  
تا مارهای زهری جادو؟

بیدار مانده بودم،  
مینای دل سپرده به دندان سنگها:

فردا به راه خواهم رفت؛  
فردا، برهنه پا،  
بی مرد، مرد همراهم.

اردیبهشت - مرداد 63

### 9 - «کاغذین جامه»

حافظ می سراید:

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم به پای علم داد نکرد  
عنوان این مجموعه - چنان که در شعر حافظ - اشاره به رسمی ست متداول در گذشته  
که دادخواهان در بار عام، جامهء کاغذین می پوشیدند و بیداد رفته بر خویش را روی  
آن می نوشتند. آن گاه به فرمان امیر وقت به پای علم داد خوانده می شدند و شاید که به  
دادشان می رسیدند! اشعار این کتاب هم از مظالمی که بر مردم ما رفته، حکایتها  
دارد؛ اما همچنان که فلک، حافظ را به پای علم داد رهنمون نشد، این ملت جور کشیده  
و ستمدیده نیز هرگز نشانی از علم داد نیافت!

این مجموعه را سیمین در یکی از سفرهایش به آمریکا به چاپ رساند؛ چرا  
که به گمانم، چاپ و انتشار آن در ایران، امکان پذیر نبود!

در آغاز، «اشاره» ای از شاعر داریم:

شعر این دفتر میان سالهای 60 تا 68 می گذرد - سالهای جنگ  
و جنون و آتش و خون؛ سالهایی که اندوه با هر دم به درونت می  
گراید، ماری می شود، نیشی می زند، و با هر بازدم مثنوی خاکسترت  
را به هوا می پراکند؛ سالها بی که چراغان شبت حجله های بی دامادی  
ست که به تصویری از جوانان وطن دل خوش کرده اند و شعاع ماتم  
بر زهره و ماه می افشانند و از هرچه نور و هرچه سرخ و هرچه سبز  
بیزارت می کنند.

و درین سالها، افزون بر ماتم عام، اندوه نیلوفرین مرگ نوه و  
همسر نیز با من بوده است - نوه بی که انگشت کوچکش در باغچه  
نیلوفر می کاشت و همسری که دست مهربانش بار غم از دل برمی  
داشت. اگر روند سخن بیشتر تلخ است و اندوهگنانه، شگفتی نیست که  
از درون تراویده ست. و نیز تصویر این سالیان خونین را خامه بی  
خونین می بایست تا کاغذین جامهء دادخواهی مان را رقم زند... و  
دریغا که از «علم داد» کس نشان نداد.

سوم شهریور 1368

س.ب.

سپس «سرود آغان» ص 7 را می خوانیم. در این سرود بسیار زیبایی  
آغازین، شاعر از سرشت ناسازگار خود حکایت می کند و از خیال مشوشش که در  
هیچ جمله ای نمی گنجد چنان که خروش و هیبت دریا در ظرفیت يك جام. و خویشتن  
را با دو ردیف برگ اقاقی می سنجد و آن چه می یابد تضاد است. سرانجام به این

نتیجه می رسد که جمعیت خاطر قطار برگ اقاقی و پریشان نشدنش به نهیب غم، از آن روست که زمامی از ساقه دارد؛ ولی شاعر چه؟!:

دو ردیف برگ اقاقی - چه تقابلی، چه نظامی!  
 چه گروه بستن نرمی، چه به صف نشستن رامی!  
 ز گروه یار نگیرم، به صفی قرار نگیرم:  
 همه کج سرشتی محضم؛ نه تقابلی، نه نظامی.  
 خزه ام که دامن چرکین همه جا به هرزه کشیدم:  
 چه به پشتواره خشتی، چه به سینه سار رخامی.

دو ردیف برگ اقاقی - چه حروف روشن سبزی!  
 به کتاب شعر طبیعت، چه عبارتی، چه کلامی!  
 من و این خیال مشوش که به هیچ جمله نگنجد،  
 چو خروش و هیبت دریا که به استطاعت جامی.

دو ردیف برگ اقاقی همه یار و محرم و همدل -  
 چه معاشران صدیقی، چه موافقان تمامی!  
 دل سازگاری من کو که مقام حوصله باشد؟  
 نه به همدمیم ثباتی، نه به همدلیم دوامی.  
 به طلوع ماه نمانم که به آب و آینه خندد؛  
 تب و تاب خنجر سرخم که برون کشی ز نیامی.  
 به وثاق پرده کشیدم، ز جهان کرانه گرفتم،  
 نه که افتاب بتابد ز دریچه ام به دو گامی.  
 ز آمان قافله دورم که قضا چو آهوی تکر و  
 بر دم به پویه غفلت به رسن تنیده دامی.

سزد آن که خاطر جمعش به نهیب غم نپریشد  
 که قطار برگ اقاقی بودش ز ساقه زمامی.

خرداد 68

پس از «سرود آغاز»، شعرهای این دفتر به شش بخش تقسیم می شود: يك: بود آنچه بود، دو: هفت رنگ درون، سه: بال و خیال، چهار: اشارتی و گذاری، پنج: زهره سازی خوش نمی سازد... شش: در کوی و گذار.

در بخش يك (بود آنچه بود)، غزل «چه دروغ می گویی» ص 13، شعر چهارپاره ای ست با قافیهء داخلی، ساده و روان و گویا، خطاب به آن کس که ملتی را با دروغ و فریب و نیرنگ به دام کشید:

چه دروغ می گویی! به شگفت می مانم؛  
 چه فریب می سازی! چه کنم؟ نمی دانم.  
 تو به گرگ می مانی که به میش می ماند؛  
 منم آن که خواهد کشت غم گوسفندانم  
 تو که دست آلودی به جوان ترین خونها،  
 چه گزافه برخوانی که «بری ست دامانم»؟  
 چو به خون وضو سازی، به نماز پردازی  
 نه عجب گر این بازی، زده راه ایمانم  
 تو چه پیرگون ماری که چنین جوانخواری!

نه چو کاوه ام، باری، که جهان بشورانم.  
 چه طلسم بکشایم؟ که نه دخت هاروتم،  
 چه سلیح بر بندم؟ که نه پور دستانم.  
 ز تنیده ها، باری، به اسارتم داری  
 که شکم بینباری، ز عصاره جانم.  
 ز تو نفرتی با من که چو بحر می جوشد:  
 نرسم به پایانش رسد او به پایانم.

مرداد 60

نخستین پاره شعر «خانه خونین است اینک» ص 17، اشاره دارد به شعر نیما، آن جا که می گوید: «خانه ام ابری ست...». در این غزل سیمین، ترکیبهای مرده وار، طیلسان بر دوش، خون آشام، شبرو، پلنگ پیر، استعاره هایی هستند که به جای نام واحدی به کار رفته اند؛ نام آن کس که سرزمینی را به خون کشید و به نام دین، قانون جنگل را بر آن، فرمانروا ساخت. با این همه، امید را نباید فرو هشت: سرانجام، کبریت نفرت، شعله کین به بار می آورد و کارستان ستمگر، چون خاکستر فرو می ریزد؛ و اگرچه خانه ای که روزگاری ابری بود، اکنون خونین شده؛ ولی در پی خون و در پس ظلمت، به زودی صبح سیمین فرا می رسد!

تشبیه ها، استعاره ها و تصویر های زنده و گویایی چون سرو باغ عشق که در باران سربی همانند درخت ارغوان، گل آذین است، اما از خون؛ درخشیدن زمین از پرتو شمشاد بلورینی که بشکسته و بر خاک افتاده؛ شکستن تیغیه فریاد غم و کارگر نشدنش، زیرا که پرده گوش ستم، دیواری رویین است که خنجر فولادین هم در آن نفوذ نمی یابد؛ و... همه و همه تازه و ویژه این شاعر توانمند است:

خانه ابری بود روزی، خانه خونین است اینک:  
 آنچنان بود، اینچنین شد، حال ما این است اینک!  
 مرده واری، طیلسان بر دوش و خون آشام و شبرو،  
 تشنه خون با دو دندان چون دو زوبین است اینک.  
 می کشد در خون پلنگ پیر آهوی جوان را  
 وحشت قانون جنگل تهمت دین است اینک.  
 سرو باغ عشق را نازم که در باران سربی،  
 چون درخت ارغوان، از خون گل آذین است اینک.  
 می درخشد خاک همچون آسمان با روشنانش:  
 بر زمین بشکسته شمشادی بلورین است اینک.  
 گرد ماه چارده، شب با شباویزان سرخش:  
 رشته مرجان نثار زلف مشکین است اینک.  
 چشم شوخ گزمگان تا ننگرد دوشیزگان را،  
 پرده ساز چهره ها کیسوی پرچین است اینک.  
 نوعروسان بلور اندام بازو مرمری را  
 حجله گه گور است و خاک تیره بالین است اینک.  
 گوهر ناسفته را گر شرع می گوید که مشکن،  
 سفتن و آنگه شکستن؟ تا چه آیین است اینک!  
 تیغیه فریاد غم بشکست چون فولاد خنجر:  
 پرده گوش ستم دیوار رویین است اینک.  
 نه! که کارستان ظالم همچو خاکستر بریزد:  
 حاصل کبریت نفرت شعله کین است اینک.

خانه ابری بود روزی؛ گرچه خونین شد، ولیکن  
پشت ظلمت، وز پی خون، صبح سیمین است اینک.

اسفند 60

در شعر بالا، بیت «گوهر ناسفته را...» اشاره دارد به تجاوز جنسی به دختران باکره زندانی، پیش از اعدامشان، باکلاه شرعی «باکره از جهان رخت بر بستن، گناه است»!

در غزل شیوا و اندوهگنانه «پیام» ص 31، شاعر پیامهای استعاری و کنایه آمیز به سوی بارگاه خداوندی روانه می کند، شاید پاسخی بیابد! دست و انگشتری می فرستد که از تن جدا شده؛ غنچه خونینی که گلچین، رگ او را بریده؛ رسی که رمز و نشانه بند و گرفتاری ست؛ جامه حریر تازه عروسان که در گیر و دار فتنه و آشوب، خونین و بدل به کفن شده؛ دانه های پیوسته اشک، همچون گلوبندی از نسترن؛ و...

رعایت قافیه داخلی در مصراعهای نخست هر بیت این چهارپاره (جز در دو مصراع)، موسیقی شعر را غنی تر ساخته؛ و نیز آن جا که شاعر، توان فرستادن جهان جهان آهوان آزرده و فریب خورده را ندارد، پس ختن ختن می فرستد، رابطه و تناسب بین آهو و ختن، بر زیبایی بیت افزوده است:

به عرش، دست و انگشتر جدا ز تن فرستادم؛  
پیام کی فرستد کس چنین که من فرستادم؟  
به عرش، غنچه پی خونین - بریده رگ از او گلچین -  
خدا، نگاه کن! چونین دل وطن فرستادم.  
در این شب و در این وادی چه شد نصیب آزادی؟  
کنایت است و رمز اینجا گرت رسن فرستادم.  
حریر نوعروسان را بر آن شدم که بفرستم  
میان فتنه خونین شد مگر کفن فرستادم.  
ز آهوان آزرده - فریب دام و دد خورده -  
جهان جهان نیارستم، ختن ختن فرستادم.  
ز گیسوان برکنده - به گورها پراکنده -  
سیاه و شوم نفرینی به گورکن فرستادم.  
ز قطره های پیوسته - روان ز چشم آهسته -  
به آسمان گلوبندی ز نسترن فرستادم.  
شکسته نای خاموشم، ز ناله های خاموشم،  
خدا، چه شکوه ها سویت که بی سخن فرستادم!  
آذر 62

«مرگریزان» ص 35، غزل چهارپاره ای ست با قافیه داخلی و خطاب به بهاری که همهء مظاهر فصل را با خود دارد؛ ولی دیدهء بینای شاعر، آنها را نمی بیند؛ چرا که سرزمین او و سرزمینی دیگر در آتش خشم و کینهء دو دیوانه می سوزد و ویران می شود؛ به جای تگرگ، تخم مرگ می بارد؛ شمار مرگها از شمار برگهای درختان، کمتر نیست؛ آن جا که بساط عزا برپاست، چه جای بساط خرمی ست! :

بهار، باز هم سبزی؛ چرا تو را نمی بینم؟  
تو آشکار و من بینا؛ ولی چرا نمی بینم؟  
بهار، باز گلپوشی، نکین ژاله در گوشی؛  
چه قصه رفته با چشمم؟ چرا تو را نمی بینم؟  
بنفشه چشم و رو دارد شکوفه رنگ و بو دارد،

غم هزار تو دارد که این دو تا نمی بینم.  
 هزار خانه شد ویران، هزار دیده شد گریان؛  
 بساط خرمی برچین! که جز عزا نمی بینم.  
 عقاب آهنین پیکر ز بس که دوزخی اژدر  
 فکنده ز آسمان بر سر، زمین به جا نمی بینم.  
 کجا تگرگ می بارد؟ که تخم مرگ می بارد:  
 نصیب عالم از بالا به جز بلا نمی بینم.  
 در آتش دو دیوانه، دو خطه شد دو ویرانه -  
 روانه خون خلقی را چنین روا نمی بینم.  
 مگر بدان نظر دوزی که مرگشان شود روزی،  
 که من جز این دو پیروزی به ماجرا نمی بینم.

بهار، بوی خون داری نشاط کو؟ جنون داری  
 که مرگ کمتر از برگت به شاخه ها نمی بینم.

فروردین 64

شعر «مردی که يك پا ندارد» ص 37 را سیمین - چنان که خود در شعر خوانبهایش در آمریکا به سال 1369، بازگو کرده است - به دنبال دیدار مرد جوان یکپایی در هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، سروده و بی آن که نامی از جنگ و فجایع برخاسته از آن، برده باشد، همهء خشم و خروش و دگرگونیهای روحی و عاطفی یکی از قربانیان این فاجعهء بشری را به تصویر کشیده است: چهرهء سرد و خشک او را که خطوط ملال بر آن نقش بسته؛ ناشکیبایی جانش را که با کاهش تن، همراه است؛ خشونتت را که تجربهء جنگ به او آموخته؛ خار و دشنه ای را که لبخند مهرآمیز دیگران به چشمش می نشانند؛ و... آیا او با این ویژگیهای جسمی و روحی، از این پس چگونه راه درشت و ناهموار زندگی را خواهد پیمود؟! راهی که پیمودنش حتی برای آنان که پای چالاک پیما دارند، دشوار است. شاعر، مادرانه نگران است! :

شلووار تاخورده دارد مردی که يك پا ندارد؛  
 خشم است و آتش نگاهش، یعنی: «تماشا ندارد!»  
 رخساره می تابم از او، اما به چشم نشسته:  
 بس نوجوان است و شاید از بیست بالا ندارد.  
 بادا که چون من مبادا - چل سال رنجش پس از این -  
 خود گرچه رنج است بودن «بادا مبادا» ندارد.  
 با پای چالاک پیما دیدی چه دشوار رفتم؟  
 تا چون رود او که پای چالاک پیما ندارد.  
 تق تق کنان چوبدستش روی زمین می نهد مهر  
 با آن که ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد.  
 لبخند مهرم به چشمش خاری شد و دشنه یی شد؛  
 این خویگر با درشتی نرمی تمنا ندارد.  
 بر چهرهء سرد و خشکش پیدا خطوط ملال است؛  
 گویا که با کاهش تن جانی شکیبیا ندارد.  
 گویم که با مهربانی خواهم شکیبایی از او؛  
 پندش دهم مادرانه گیرم که پروا ندارد.

رو می کنم سوی او باز تا گفت و گویی کنم ساز:  
 رفته ست و خالی ست جایش مردی که يك پا ندارد...

## اردیبهشت 66

غزل تکان دهنده « گردن آویز » ص 43، شعر گویای دیگری ست  
پیرامون پی آمدهای جنگ که مانند بسیاری از اشعار سیمین، در بیت پایانی به اوج  
می رسد و ابیات پیشین، زمینه ساز این نقطه اوج است:

آشفته حال و سودایی، اندوهگین و افسرده  
چادر به سر نپوشیده، رخ با حجاب نسپرده  
پروای گیر و بندش نه، وز گزندگان گزندش نه  
فکر «پوش و پنهان کن» خاطر از او نیاز رده.  
چشمش دو دانه انگور - از خوشه ها جدا مانده -  
دست زمانه صد خم خون از این دو دانه افشوده.  
دیوانه، پاك دیوانه، با خلق و خویش بیگانه؛  
گیرم برد جهان را آب، او خوابش از جهان بُرده  
بی اختیار و بی مقصد، با باد رفته این خاشاک؛  
خاموش و مات و سرگردان، بی گور مانده این مرده.  
پك جفت اشك و نفرین را، سرباز مرده پوتین را،  
آویز کرده بر گردن: بندش به هم گره خورده.

گفتم که «چیست این معنی؟» خندید و گفت: «فرزندم -  
طفلك نشسته بر دوشم، پوتین برون نیاورده!»  
شهریور 67

نخستین شعر بخش دو (هفت رنگ درون)، به نام «طبل بی مرگی» ص 47،  
در مجموعه « مرمر» و با عنوان «پلك به هم می نهم» ص 163، آمده و من آن را  
نقل کرده ام. اما عنوان «طبل بی مرگی»، نامی ست که شاعر به آخرین بخش کتاب  
«دشت ارژن» داده بود که هر چهار غزل آن به بودا و اندیشه ها و نیروانای وی،  
اشاره داشت. ولی مفهوم «بی مرگی» در آن بخش با معنای «بی مرگی» در این غزل  
تفاوت دارد.

«میوه های خارپشتی» ص 57، در ماتم و اندوه درگذشت همسر محبوب  
شاعر سروده شده؛ غم گرانباری که قلب وی را همچون میوه های خارپشتی، غرق  
سوزن و اشکش را خونین کرده است. این شعر از تشبیه ها و تصویرهای تازه و گویا  
بهره ور است:

میوه های خارپشتی، روی شاخه چناران:  
عقده های سرگشوده از نوازش باران.

یاد باد روزگاری کز نوازش بهاری  
عقده می گشودم از دل پیش روی غمگساران.

میوه های خارپشتی - قهوه رنگ و غرق سوزن -  
طرح کوچک دلم را بسته روی شاخساران.

یاد باد روزگاری کان سوار از ره آمد  
(من نشسته پشت بر راه، قهر کرده با سواران).  
او گرفت آستینم، خواند «یار نازنین»م،  
بود مهربا نترنیم، روزها به روزگاران.

میوه های خاریشتی - کشتگان خامش آوا -  
با زبان بیزبانی، قصه گوی سربداران.

چون شد آن سوار، چون شد؟ رفت و دیگرش ندیدم؛  
ماه تیر بود و، اشکم رنگ خون و چند باران...

میوه های خاریشتی می دهند پاسخ من  
با تنی تکیده کز وی رسته نیزه ها هزاران.

تیر ماه 63

«چگونه دست دهد آیا...؟» ص 59، شعر غمگانهء دیگری ست در سوگ  
دو عزیز از دست رفته - همسر و نوه - دو گنجی که در زیر زمین خفته و نهفته اند. و  
غم شاعر در این ماتم، سیلی خانه برانداز از دو چشمهء دیدگانش جاری می سازد که  
بر اثر آن، خانهء مردم خراب می شود. (واژهء «مردم» در این جا، کاربرد ایهامی  
دارد؛ چرا که می توان آن را به معنی مردمک دیده هم گرفت.) :

چگونه دست دهد آیا به پيله بسته شدن بازم؟  
که خیمه در شب حیرت زد حریر آبی پروازم.  
من آن فناری غمگینم که ربط و نظم و تداوم را  
ز میلهء قفس آموزد ردیف مهرهء آوازم.  
بدین دو بال قفس پیما - که لرزه وار گشودستم -  
کدام پرچم آزادی عقاب گونه برافرازم؟

خراب خانهء غم بادا! دو چشمه داد نشان، وانگه  
خراب خانهء مردم شد ز سیل خانه براندازم.  
دو یشم شسته به اشکم را، که رنگ باخته، رو کردم؛  
که پاکباخته می داند درین قمار چه می بازم.  
دو گنج زیر زمین دارم کزان دو مایهء دل بستن،  
به هرچه نالهء و خواهی، نمی دهند یکی بازم.

هجوم خیل پریشانی چنان روانهء خاطر شد

که خیمه در شب حیرت زد خیال خاطره پردازم.  
شهریور 63

«در ناگزیر خاموشم» ص 63، سرود زیبای آزادی ست. مخاطب سراینده،  
گنجشگی ست آزاد؛ اما گنجشگهای گفتار سیمین در قفسهء سینه اش زندانی اند؛  
پره های بال پروازشان ریخته و آوای آنها از هراس، لرزان است؛ در بیم و  
وحشت، شعر می پوسد همچنان که گلنار در شوره زار؛ مرواریدهای درخشان سخن  
شاعر در صدف دهان بسته اش، پنهان می مانند؛ باران بهاری که گرده های گل را  
از بال گنجشگ می شوید، نه غبار غم را از خاطر وی می زداید و نه ظلمت را از  
روزهای بارانی... :

در ناگزیر خاموشم، گنجشگ جان، چه می خوانی؟  
وز چند و چون که می دانم، بی چند و چون چه می دانی؟  
پر باز کن که آزادی، پرواز کن به دلشادی  
تا عقده واکنند از دل پرستگان زندانی.

گنجشکهای گفتارم، در سینه قفس وارم،  
پر باختند و آواشان لرزید از هراسانی.

در ناگزیر خاموشم، زنگار و دود و دلتنگی  
چندان که رفته از یادم مهتاب و باغ و مهمانی.  
در شوره زار و در وحشت گلنار و شعر می پوسد؛  
مست است، مست بالیدن گزبوتئه بیابانی.

گنجشگ جان، سحر با تو خورشید پرده در با تو؛  
من چون صدف دهان بستم با روشنان پنهانی.  
باران صبح فروردین می شوید آن غباری را  
کز گل نشسته بر بالنت هنگام کرده افشانی -  
اما غبار غمها را از خاطر که می شوید؟  
باران نشسته ظلمت را از روزهای بارانی.  
مهری نه، ماهتابی نه، از عشق بازتابی نه:  
اینجا کدام گرمی زا؟ اینجا کدام نورانی؟

□  
گنجشک شادمان پرزد؛ چرخید و چرخ دیگر زد:  
او سرخوش از سبکالی من رنجه از گرانجانی...  
آبان 64

غزل «صدای پای» ص 81، آخرین شعر این بخش از کتاب است و از امید و  
انتظاری خالی نیست؛ چرا که کوچه رهگذری دارد با شاخه گلی و مشعلی در دست؛  
بود که پرده ظلمت را از روی غمکده بردارد و تلخکامی شاعر را با گلاب و نقل و  
شکر، علاج کند؛ و سکوت سربی شبهایش را با طنین نقره ای گامهای خود که نشان از  
سحر دارد، بزداید؛ و... در این شعر، تکرار مصرعها، کنایه و استعاره، و آمیزش دو  
حسن شنوایی و بینایی در ترکیبهای وصفی سکوت سربی و طنین نقره ای، بر زیبایی  
شعر افزوده اند:

صدای پای که می آید؟ به کوچه ام که گذر دارد؟  
بود که پنجره بگشایم اگر ز عشق خبر دارد.  
دلگرفته ز تنهایی، بود که پنجره بگشایم  
اگر گذرگاه خاموشم هنوز راهگذر دارد.  
کسی که می گذرد اینجا، به دست شاخه گلی دارد  
ز کوچه این شده معلومم، که رنگ و بوی دگر دارد.  
کسی که می گذرد اینجا، به دست مشعله یی دارد  
بگو که پرده ظلمت را ز روی غمکده بردارد.

چه تلخکام و چه محروم! بگو دریغ نفرماید:  
کسی که می گذرد اینجا گلاب و نقل و شکر دارد.

فشرده بر جگر بنگر سکوت سربی شبها را؛  
طنین نقره یی گامش نشانه ها ز سحر دارد.

صدای پای که می آید؟ صدای عشق بزن، ای دل!  
کسی که می گذرد اینجا سوی دریچه نظر دارد...

## مرداد 68

در بخش سه (بال و خیال) از دفتر «کاغذین جامه»، غزل «وقتی که پنجه تاریکی...» ص 87، سرشار است از تشبیه و استعاره و تصویر، همه نغز و دلنشین. مصراعی یا بیتهای را در این شعر نمی توان یافت که از تصویر درخشانی بی بهره باشد: پنجه تاریکی یا دودی که بدل به دیو سیاهی می شود، گلابی روشن را از ساق نازک اویزان می چیند و در پی آن، احساس شب نمادین - که به کویر سترون می ماند - از حوصله شاعر، بیرون است؛ وقتی که باد، پلک گشوده پنجره را به هم می زند، مژگان پرده و شرابه همچون موج، زیر و زیر می شود؛ و تشبیه ها و استعاره ها و تصویرهای دیگر که اشاره به آنها در حوصله چند صفحه نمی گنجد:

وقتی که پنجه تاریکی چید آن گلابی روشن را،  
بیرون ز حوصله حس کردم شب - این کویر سترون - را.  
از چارسوی سرا دیدم دودی که دیو سیاهی شد  
وز ساق نازک اویزان چید آن گلابی روشن را.  
چون موج زیر و زیر می شد مژگان پرده و شرابه  
وقتی که باد به هم می زد پلک گشوده روزن را.  
در شهر شب زده می دیدم گردونه، تیغه نورانی  
بر می کشد که بلرزاند قلب گرفته برزن را.  
خالی، رها شده بر بستر افتاده بودم و می دیدم  
کز پوستواره بیجانم ماری کشیده برون تن را.

با من ستاره ترازوها مهتاب و آینه بازیها  
زین پیش بود و نمی دیدم دیگر نشانه آن «من» را.  
از بام خانه هیا بانگی آمد چنان که گمان بردم  
غولی به معرکه می کوبد برهم دو کوهه آهن را.

گفتم روم به سرا بستان کانجا نسیم شبانگاهی  
از ابر تیره بپردازد این ذهن خسته کودن را.  
- بستانسرا به چه کار آید بی قمریان خوشاهنگش  
وقتی که پیره کلاغ آنجا سرداده ناله و شیون را؟  
ارواح کهنه مرگ آیین با کاروان نسیم، آنک!  
جای نفس به چه رو ماند دیگر سمنبر و سوسن را؟

لش پیش کرده و سیل آسا، از بس گذشتن خون دیدم،  
خواب از کرانه چشماتم برچیده گوشه دامن را.

## مهر 63

شعرهای دیگر این بخش نیز با زبان اشاره و کنایه و استعاره، ظلمت و دهشتی را که سایه بر سرزمین ما گسترده، به تصویر می کشد. ابیاتی از برخی نقل می شود:

از «مورس» ص 89:

خط، نقطه، نقطه، نقطه و خط آواز مرغ نغمه زنی؛  
پیغام پر نشانه او آید ز شاخ نارونی  
در التهاب کشف و طلب، در امتداد وحشت و شب،  
تقطیع لحظه های صدا هر نغمه را کند سخنی:

شاید ز مرز آتش و خون شاید ز دشت جنگ و جنون  
آورده مرغ خسته دلی پیغام مرد خسته تنی. [...]

ای عاشق بهشت خدا، اینک بهشت، خیز و بیا!  
هر جا که نطفه بسته گلی هر جا که رسته یاسمنی.  
ای از بهشت گفته خبر دوزخ چه می نهی ز شرر؟  
در خان و مان اهل جهان، آتش چگونه می فکنی؟  
اعضای پیکرند همه، همگونه گوهرند همه - -  
زین نکته کرد ساز سخن فرزانه جهان وطنی.  
با مادران - هلا - چه کند؟ اشک چکیده را چه کند  
آهن‌دلی که در دل شب سربی چکانده در دهنی؟

ای مرغک ترانه سرا، گوشم شنید رمز تو را؛  
کاری به سر، ولی، نرود با دست بسته همچو منی.

خط، نقطه، نقطه، نقطه و خط حرفی ست - گیرمش به غلط؛  
زین شعر و زان ترانه، ولی، ای خامشی، نمی شکنی.  
آبان 63

از «شاید که آن تازی» ص 99:

ای کوه، ای بند ضحاک، آیا به یادت هست  
زان چیره دستان چالاک، چرمین علم در دست؟  
کو آن جوانخوار تازی کو را به پادافره  
خلقى به گردن فرازی در دیو بندت بست؟ [...]

ای کوه، ای دیر، ای پیر، با آن همه تدبیر  
پاییدن ظلم و زنجیر چندین چرا بایست؟  
ای کوه، ای بند ضحاک، شاید که آن تازی  
زنده ست و در ظلمت خاک ظلمش به فرمان هست  
مرداد 65

بخش چهار (اشارتی و گذاری) شامل هفت شعر است الهام گرفته و عنوان  
یافته از آیه های قرآن:

آیا ننگرند سوی شتر، چگونه آفریدش؟

«و نگاه کن به شتر، آری،» ص 109، غزلی ست استعاری و تمثیلی: گویی  
شتر را از سراب و حوصله سرشته و آفریده اند نه از آب و گل، که روزهای متمادی  
بار می برد و خار می خورد؛ شنزارها و نمکزارها را با تشنگی می پیماید و جز  
سراب نمی یابد: بارها و بارها، تا آن جا که سرانجام، جنون بر صبرش چیره می  
شود و عصیان می کند؛ چرا که از صبر، کینه به بار می آید و از کینه، زخم کاری:  
شتر، رگ ساریان را با دندان می زند؛ اما چه حاصل؟! ساریانی دیگر و روزهایی  
در پی، عطش زده و گرانبار، درنوردیدن بیابان بی آب و علف و... همچنان فردی یا  
ملتی سر به زیر و نجیب و فرمانبردار که سالهای متمادی برده وار فرمان می برد و  
بیداد می کشد و حوصله می آرد؛ اشکی که بر گونه هایش جاری می شود، او را از  
هر چه مایه آگاهی ست تهی می کند؛ اما ناگهان در این تهی شده، همان جنون و

کینه شتری را می یابد و به کین توزی بر می خیزد، شاید که عطش آزادی را فرونشاند؛ ولی باز هم سراب است و فریب، و دیگر هیچ!:

و نگاه کن به شتر، آری، که چگونه ساخته شد، باری  
نه ز آب و گل، که سرشتندش ز سراب و حوصله پنداری  
و سراب را همه می دانی که چگونه دیده فریب آمد  
و سراب هیچ نمی داند که چگونه حوصله می آری  
و چگونه حوصله می آری به عطش، به شن، به نمکزاران  
و حضور گستره را دیدن به نگاهی از سر بیزاری  
و نگاه کن که نگاه اینجا ز شیار شوره نشان دارد  
چو خطوط خشک پس از اشکی که به گونه هات شود جاری  
و به اشک بین که تهی کردت ز هر آنچه مایه آگاهی  
و تو این تهی شده را باید ز کدام هیچ بینباری  
و در این تهی شده می بینی هیمان اشتر عطشان را  
که جنون برآمده با صبرش، نرود سبک به گرانباری  
و جنون دو نیشه رخشان شد به صف خشونت دندانها  
که ز صبر کینه به بار آید که ز کینه زخم شود کاری

و نگاه کن که به کین توزی، رگ ساریان زده با دندان:  
ز سراب حوصله تنگ آمد - و نگاه کن به شتر، آری...  
اردیبهشت 64

«به انجیر سوگند، به زیتون سوگند...»

در غزل «قسم به انجیر و زیتون» ص 115، شاعر، این دو میوه را نمادین می شمارد: انجیر را نماد نوشکامی و زیتون را نماد مهربانی؛ به آن دو قسم می خورد که باغ در آتش تب می سوزد؛ و از باغبانی آن کس که این باغ را نگهداری و سرپرستی می کند، فغان بر می کشد. آشکاراست که واژه های باغ، باغبان، بیشه زار، هلاهل، و... همه کاربرد استعاری دارند:

قسم به انجیر و زیتون - کنایاتی آسمانی -  
که باغ می سوزد از تب؛ فغان ازین باغبانی!  
قسم به انجیر و زیتون - دو میوه اما نمادین:  
یکی همه نوشکامی، یکی همه مهربانی.  
چه بهره از نوشکامی به بیشه زاری که آنجا  
هلاهل از خاک سرزد به کشتن زندگانی؟  
چه رفته با مهربانی که شاخه را بی نوازش  
همیشه در لرزه بینی ز وحشت سرگرانی؟  
به باغ آتش فکندن چه دل دهد باغبان را؟  
نه رخصتی تا بگویم که بس کن ار می توانی.  
کنون درین باغ، مرغی که نغمه بی شاد بودش  
به خاک و خاکستر گل نکرده جز نوحه خوانی:  
که سینه نازکش را گرفته تیری نشانی؟

نمانده انجیر و زیتون، نمانده جز داغ و جز خون؛  
بهشت هرگز ننگد به دوزخی جاودانی.  
به باغ نارستنیها دگر خسی هم نروید -

قسم به انجیر و زیتون و رُستنیها که دانی...

تیر 64

با ابراهیم نمودیم آنچه از نشانهای پادشاهی ماست

در آسمان و زمین

گفت: «پروردگار است این» ص 119، اشاره به قصه ابراهیم خلیل الله دارد که از میان قومی بت پرست برخاست، بتها را شکست و به جستجوی پروردگار راستین برآمد: ماه و خورشید و ستارگان را به هنگام طلوع آنها، آفریدگار پنداشت و به هنگام غروبشان، پندار خویشتن را باطل خواند؛ چرا که پروردگار را غروبی نباید! شاعر از راه این تمثیل، گمراهی ما را در باور داشتن کلاهی فریب آوا باز می گوید که همانند ستاره مریخ - مظهر نخجیر و جنگاوری - روشن فلکی را چون کیوتر، شکار کرد و ما که رام افسون او بودیم، دیو و ایزد را برابر سنجیدیم؛ از قصه ابراهیم پند نگرفتیم و برای اثبات آن چه می دیدیم و می شنیدیم، برهانی نخواستیم؛ پس شیطانی توانست خاور زمین را به آتش کشد:

گفت: «پروردگار است این»، مهر تا از افق سرزد؛

چون فروشد به تاریکی، حکمتش رای دیگر زد.

گفت: «پروردگار است این»، ماه چون نقره افشان شد؛

چون به سامان نشد کارش، رای دیگر مکرر زد.

نو به نو آزمون بودش، شیوه چند و چون بودش؛

دیده ما ندید، اما، آن رقم کو به دفتر زد.

دیده را نور آگاهی می رهند ز گمراهی؛

ورنه، بس نادرست آمد رای سستی که داور زد.

خود چه شد رهشناسان را، نغمه دانان و خاصان را

تا کلاهی فریب آوا راه گلبنانگ باور زد؟

شب دراز است و ما گمره، شمع ما را زبان کوتاه؛

شعله شد مرغ مجروحی: جنبشی کرد و پرپر زد.

پا به زنجیر وحشت را راه و روزن نشد پیدا،

گرچه در آرزو دیری سر به دیوار بی در زد.

وه که بهرام نخجیری، هیچش از خون نه دلگیری،

بر فلک هرچه روشن را یک به یک چون کیوتر زد!

ما بنامان و ما خامان، کامجویان و ناکامان،

دستی از فرط مستی مان خوابدارو به ساغر زد.

این سزامان که از خامی، رام افسون بهرامی،

عقلمان دیو و ایزد را سنگ سنجش برابر زد.

خوانده بودیم دفتر را، قصه پور آزر را؛

خوابمان با گرانگوشی، طفره با پور آزر زد.

دید او مهر تابانی خواست از دیده برهانی

ما ندیدیم و شیطانی شعله در مهر خاور زد!

مهر 64

در برخی از ابیات این شعر، قافیه داخلی به کار رفته است.

بخش پنجم مجموعه «کاغذین جامه» به عنوان (زهره سازی خوش نمی سازد...)، حاوی شش شعراست که به روی هم، داستانی را روایت می کند:

داستان ستاره زهره (مظهر عشق و طرب) و ایلخان (مظهر خودکامگی و هوسرانی). در این داستان، می توان زهره را نما د «زن» پنداشت و ایلخان را نما د «مرد» در جامعه ای مردسالار! اینک شعر شماره 1 ص 123 :

ایلخان، ستاره ها را يك به يك نظاره کردی؛  
تا منجبت چه گوید، سوی او اشاره کردی.  
لافيباز چربك انداز زهره را دید و عالمی ناز؛  
گفت: اینت یار دمساز، نيك استشاره کردی!  
پس هوس به دل نشاندی، خادمان به خویش خواندی،  
در هوای برنشستن، رای زین و باره کردی.  
اسب آسمانگرایت برد سوی بینهایت؛  
پویه را به لحظه بستى، لحظه را شماره کردی.  
هر ستاره بوسه یی بود، سر به نعل اسب می سود؛  
بس که گرم راه بودی، بوسه را شراره کردی.

پس کلاه برگرفتی، گامزن پیاده رفتی،  
آفرین زهره گفتی، عشق را گزاره کردی.  
زهره را به زین گرفتی - دستخوش چنین گرفتی -  
ره سوی زمین گرفتی، پویه یی دوباره کردی.

زهره جفت ایلخان شد، نازنین خان و مان شد؛  
مهرش از دو قطره اشك جفت گوشواره کردی.  
کام ازو چو برگرفتی، پویه دگر گرفتی:  
رای عهد تازه بستن با دگر ستاره کردی.

زهره چنگ خود غمین زد، ناله های آتشین زد؛  
در تو خشم کاره آمد، کار ناپکاره کردی:  
چنگ بر زمین شکستی، رگ ز چنگ برگستی،  
پاره پاره استخوانش زیر سنگ خاره کردی.

زهره برگشید فریاد: «عمر ایلخان فزون باد!  
تارهای عمر من بود سیمها که پاره کردی...»

سپس زهره ساکن حرمسرا می شود و دختری می زاید به نام «غم». يك روز که ایلخان، ظفرمندان از میدان جنگ با دشمن باز می گردد:

[...] ز رسیدن سلطان همه را خبر آمد،  
تب و تاب دهل زن شده ولوله افکن  
که «ز مالش دشمن به چنین ظفر آمد!»  
رخ زهره درخشان، لب زهره غزلخوان  
به خوش آمد سرور سر رهگذر آمد.  
به خریطه زرکش، که گشوده ز ترکش،  
نگرنده چو طوطی، ز پی شکر آمد.  
به عطای کریمان زده سکه ایمان  
که ز باغ کرامت کرمی به بر آمد...

سر تحفه چو وا شد، قد زهره دوتا شد  
 که یکی سر خونین ز خریطه برآمد!  
 (از شعر شماره 3 ص 127)

تا این که روزی:

راوی صلاهی حرمت زد یرلیغ خان خانان را  
 تا هر کسی بیاراید فردا سحر بیابان را  
 جشن ستاره افروزی برپا شود به پیروزی  
 آرد پدر و یا همسر اختروشان تابان را  
 هر کو ستاره یی با او یا ماهپاره یی با او  
 آرد که پیشکش دارد مریخ های سلطان را  
 هر کو به طفره سر پیچد در خون و در خطر پیچد،  
 سوگ ستاره در پیچد طومار عیش سامان را.

□

صحرا ستاره باران شد، چشم سپیده حیران شد  
 راه گذر نمی دیدی خورشید تنگ میدان را  
 ابری سیاه فراز آمد توفان غریوساز آمد  
 رگبار خون صلا می زد فرمان شوم شیطان را  
 مریخ ها، تگرگ آسا، اختر شکار و مرگ آسا  
 سیلی زنان و سرکوبان، مه پیکران لرزان را  
 گفتی عقاب چنگ آهن افکنده حلقه بر گردن  
 گنجشگی سراسیمه یا مرغی هراسان را...

بس ریختند و بستندش، بس کوفتند و خستندش  
 سفتند و پس شکستندش دُر جی نسفته مرجان را.

سیل ایستاد و خون کم شد، شب خیمه دار ماتم شد  
 سردی گرفته می دیدی خشم و خروش توفان را  
 آوای زهره بر می شد وینگونه نغمه گر می شد:  
 نفرین جاودان بادا یغماگران این خوان را! [...]

(از شعر شماره 5 ص 131)

می بینیم که چگونه و در ازای چه بهای گزافی، ایلخان نه تنها برای خود، که برای جنگجویانش نیز، بساط عیش و عشرت و کامرانی می گسترده؛ و شاعر با چه مایه توان شاعری و زبان آوری، و با چه تصاویر زنده و گویایی، صحنه ها را می آفریند.

اینک فرجام سرگذشت زهره را بنگریم (از شعر شماره 6 ص 135):

ایلخان، تحفه آوردند، زیر زربفت دیداری:  
 خادمان خوانچه بر دستند؛ چندشان خسته می داری؟  
 ایلخان، تحفه آوردند، طرفه زان سان که فرمودی -  
 میوه عشق و جانبازی، تا حقیرش نینداری!  
 ساقی باده بر کف کو - ساق عاجش گل آورده -  
 تا گرانی ز جان شوید با سبکروح گلناری؟  
 موج رنگین پاچینها: رقص طاووس بنگالی...  
 جنبش نرم کیسوها: مشک افشان تاتاری...  
 ایلخان، تحفه آوردند، پرده پیرای سیرپوشی؛

شادگان، ساغری درکش، قطره اندای سرشاری؛  
 روکش از خوانچه يك سو کن: هان! سر زهره عاشق  
 مانده در ژرفی خوابی بی سحرگاه بیداری. [...]  
 اردیبهشت / آذر 1363

در بخش شش (در کوی و گذر) که بخش پایانی این دفتر است، هفت شعر،  
 آن چه را که در سالهای جنگ، جریان داشت و در کوچه ها و گذرگاهها گفته و شنیده  
 می شد، گزارش می دهد.

شعر شماره 1 ص 139 :

- اخبار تازه چه داری؟  
 - امروز نوبت شیراست.  
 - خوب است، خوبتر از این...  
 - سیگار و چای و پنیر است.  
 - از تخم مرغ بزن حرف.  
 - سی دانه اش به نود چوب.  
 آزاد اگر خریدی،  
 قوت تو شلغم و سیراست.

- چیزی ز جبهه شنیدی؟  
 - چیزی نظیر همیشه:  
 بیداد کشتهء دشمن،  
 فریاد خصم اسیراست.

- از یوسفت خبری شد؟  
 - دیروز نامه اش آمد.  
 گرگش نخورده،  
 ولیکن  
 عباس خرد و خمیراست.

- قدرت؟  
 - فلج شده از پا،  
 در کنج خانه نشسته.  
 دولت به فکر کسی نیست،  
 این خانواده فقیر است.

این سال چارم جنگ است؛  
 اخبار ساعت شش گفت:  
 تصمیم صلح ندارند،  
 این رای مرشد پیراست.

- دیگر نمانده جوانی.  
 - کودک ذخیرهء جنگ است:

این رودخانه به تدریج  
 با خون ادامه پذیراست.

- تا کی ادامه خونین؟  
 - تا هست زادن و زادن.  
 - من قرص می خورم امشب؟  
 زادن گناه کبیر است.  
 - من نیز... گرچه هوس بود،  
 بس بود...  
 [ خنده به تلخی  
 ترکیب روی عصبها؛  
 گویی دو ترکش تیراست... ]  
 دی 62

شعر شماره 2 ص 143 :

- امروز برف می بارد...  
 - يك ظرف آش دلخواه است.  
 - با گوشت؟  
 - نه ، چه می گویی!  
 دستم ز گوشت کوتاه است.  
 - سبزی؟  
 زیاد هم بد نیست.  
 - سبزی، میان یخبندان؟  
 زرد و گران و آلوده،  
 يك مشت گل  
 پر از گاه است.  
 - مثنی برنج؟  
 - گل گفتی  
 اما به خاطرم یادش  
 انگور شاخهء دوری، در خواب گرم روباه است.  
 - روغن؟  
 تمام شد دیروز  
 سهم دو روز بود، اما  
 قسَم رزق ما می گفت:  
 «کافی برای يك ماه است.»  
 - سیر و عدس؟  
 - نگو، کفر است!  
 شاید ز قوم موسایی  
 با آن من و سلوآمان  
 سودای ناله و آه است.  
 - پس کشك؟  
 - آه،  
 آری،

كشك!  
 امروز وعده ها كَشَك است!  
 - خاموش، زن! نمی ترسی؟  
 گشت سواره در راه است!  
 - ای وای! راست می گویی،  
 یعنی: بسای كَشَك را!  
 آش دگر نباید خورد  
 تا آش خاله اینجا هست.  
 بهمن 62

شعر شماره 6 ص 157 :

نوبت اقرار زن تا چار شد،  
 حکم دین از رجم او ناچار شد.  
 این گره را دست حاکم باز کرد؛  
 راز پنهان فاش در بازار شد.  
 مؤمنان را شرع انور زد صلا؛  
 سینه هاشان مشرق الانوار شد.  
 این یکی بر بام شد، آن بر درخت؛  
 سنگ و نیرو محض دین ایثار شد.  
 کم کمک در دستها یارا نماند؛  
 شوق اندک، خستگی بسیار شد.

زن هنوزش نیمه جانی مانده بود،  
 پاسدارش هفت جان شد، هار شد:  
 تخته سیمانی فراز آورد و سخت  
 بر سرش کوبید و ختم کار شد...

گفتم از امداد غیبی دان که دین  
 با زمان هم رنگ و هم رفتار شد:  
 عصر سیمان است و عصر سنگ نیست؛  
 سنگسار القصه سیمانسار شد.

مرداد 65

شعر شماره 7 ص 159 :

دوش یاری در سرا زده بود:  
 بخت بیدار از در آمده بود.  
 پیش ازین می نشاندمش به نشاط  
 بر خوانی که رشك مائده بود.  
 محضر هیچ، گرچه پیش از این  
 ناز و نعمت به محضرم رده بود.  
 می؟ چه گویم که شرم بود و عرق،  
 گرچه زین پیش خانه میکده بود.  
 گوشت - - دیدم که خردکی چربی،  
 خردکی استخوان یخ زده بود.

کره شاید نصیب من می شد  
 گر امیدم به عمر يك سده بود.  
 میوه چون شهد، لیک در بازار  
 بهره ما را ازو مشاهده بود.  
 حال ناگفته آشکارا شد  
 که زبان مرده بود و زائده بود.

گفت: کو پای راه پیماییت؟  
 گفتم: ای کاشکی قلم شده بود!

مرداد 65

آخرین بیت این شعر، اشاره دارد به راهپیماییهای روزهای انقلابی و ندامت شاعر از شرکت در آن.

### 10 - «يك دريچه آزادی»

سیمین در آغاز این مجموعه، زیر عنوان «اشاره» مقدمه ای دارد که تقریباً تکرار همان سخنان است در آغاز دفتر پیشین (کاغذین جامه) و افزون بر آن، به بخشهای گوناگون این کتاب و وجه تسمیه هریک، اشاره می کند و در پایان، تأکید می کند که:

جز حق نیندیشیده و جز حق نگفته ام. اگر این حق در پندار  
 دیگری باطل بنماید، گناه از دیگرگونی ذهنیتهاست که هر يك واقعیت  
 را در خورد قالب خود شکل می بخشد و به همان شکل حقیقت  
 می انگاردش. مرا این بخت نیست، پیروزی برخی آنان باد که:

قامت حق بر بلندای زمان افراختند  
 گو به ناحق نقش بندد بر زمین اندامشان

س.ب  
 دی 1372

بخشهای هفتگانه این کتاب، عبارت اند از: 1 - هفت رنگ درون 2 - بود آنچه بود 3 - میاد اوفتاده بمیرم 4 - به برگ آنچه رقم کردم 5 - زهره سازی خوش نمی سازد 6 - بال و خیال 7 - اشارتی و گذاری.

در مجموعه «کاغذین جامه» هم بخشی به نام «هفت رنگ درون» آمده که حاوی برخی از اشعار این بخش از دفتر «يك دريچه آزادی» ست و من در آن جا به آنها پرداخته ام. اما آن چه در زیر می آید از میان افزوده ها برگزیده شده است.

شاعر در غزل عاشقانه «ز شاخه باز ببالم» ص 55، تعبیر بکر و بدیعی از انتظار به دست می دهد. سپاس می گزارد حادثه را که سنگش، استخوان او را نشانه گرفته نه دلش را که جای عشق و معشوق است. روا دارد نشستن تیر را در دیدگان خویش؛ اما خاری را به پای یار، تاب نمی آورد... :

چو روزگار گرفت از دو پا توان مرا  
 چه کس پذیره شود یارِ مهربان مرا  
 به انتظار چنانم که چون مدارِ کلید  
 جدا ز در نتوان دید دیدگان مرا

سپاس حادثه دارم که سنگ او نشکست

دل مرا و نشان کرد استخوان مرا  
 بلائی یار به جانم به پاش خار مباد  
 وگر نشانه کند تیر دیدگان مرا.

به يك تبسم او كهكشان از آن من است  
 بگو دو نیم کند آسمان میان مرا  
 مرا از این همه گل عطر مریمش خوشتر  
 که مست عشق کند ذره ذره جان مرا.

چرا ز تکیه گه چوب داستان گویم  
 که او رها نکند دست و داستان مرا  
 شکسته سرو مرا باز ریشه در خاک است  
 تعهدی ست به جان نیز باغبان مرا  
 ز شاخه باز بیالم، همان همیشه شوم  
 اگر شکیب کند يك زمان خزان مرا.

مرداد 68

شعر «برای خدا کمک کن» ص 63، حکایت عشقی ست گرفتار آمده درین بست. معشوق، از آن دیگری ست و شاعر، عاشقی ست که نه مهارتی در دزدیدن عشق دارد و نه دل آن که کیوتر بام دیگر را به دامن خود بنشاند. دانه، بسیار دارد اما زمانه، راه و رسم دانه افشاندن و به دام کشیدن کیوتران را به او نیاموخته است. بیم آن دارد که شراره سرکش دل و جان و تنش، جان معشوق را به آتش کشد؛ ناگزیر او را به پرواز می خواند، مبادا که بند گران عشقش به پای وی حلقه بندد!:

برای خدا کمک کن که من ره چاره ندانم  
 نه با تو آمان حضورم نه بی تو حضور امانم  
 یگانه چگونه توان شد بدان که یگانه نباشد  
 چنین تو اگر بتوانی به جان تو من نتوانم  
 نه خبره به دزدی عشقم؛ بگو به چه دل، به چه جرئت  
 کیوتر بام دگر را به دامن خود بنشانم.

گشودن پنجره دیدی، ز کوچه به خانه پریدی  
 تو را که عزیزی و مهمان چگونه ز خانه برانم  
 قسم به عقیق دو چشمت که با همه دانه که دارم  
 سخاوت دانه افشاندن زمانه نداده نشانم  
 تنم به مضایقه کوشد که از تو کناره بگیرم  
 دلم به مجادله خواهد که با تو همیشه بمانم  
 به تنگم از این تن تنها غنوده به حجب و حجابش  
 خوشا به خشونت خشمی که جامه بر او بدرانم  
 دلم شرر و تنم آتش، دو تند و دو سرخ و دو سرکش  
 برو! که فتاده مبادا به جان تو آتش جانم  
 کیوتر پنجه حنایی! بود که پری بگشایی  
 برو! نه که چنبره بندد به پای تو بند گرانم.

آذر 68

«او»ی من ص 69، غزل نغز و شیوایی ست سرشار از تصویرهای بسیار زیبا و دلنشین، حاکی از دوگانه بازی شاعر با دوست که از سرشت دوگانه اش بر می آید؛ و از هنگامهء شکفتن بی هنگامش:

انگار گریهء ملوسی خوابیده روی دامن من  
خودکام و راضی و تن آسان گرمی دوانده در تن من  
انگار آفتاب آبان، مطبوع و گرم و پرنوازش  
گیرانده نشئهء شقایق در حس و هوش روشن من  
گویی ز بازی نسیمی پر عطر خوشه های نورس  
لغزیده دست کامجویی بر گرد گوش و گردن من  
گویی تنفسی به نرمی مرطوب کرده کیسویم را  
پیچیده در مه لطیفی آویزه های سوسن من  
باغی پُراز نوازش من، سر تا به پای خواهش من  
یک دشت بوسه غنچه غنچه سر می زند ز گلشن من  
انگار باغ مهرگانی آغوش پُربهار دارد  
هنگام را نمی شناسد هنگامهء شکفتن من  
گویی نهفته در سرشتم، مست از طلب، زنی پریرو  
می رانمش ز در به تندی، سر می کشد ز روزن من  
زن با جسارتی زنانه، من با حیای کودکانه  
این اوی اوی اوست عریان در پوشش من من من  
من هر زمان به پارسایی خواهم به راه بازش ارم  
او هرنفس به شوخ چشمی ننگی نهد به دامن من  
ای دوست! مانده ای به حیرت از این دوگانه بازی ما  
بس شرمروست این من او، بس بی حیاست آن زن من.  
آذر 73

«می آمدی و سینه برافروخته بودی» ص 71، غزل دلکش دیگری ست یادآور غزلی از حافظ با مطلع:

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود تا کجا بازدل غمزده ای سوخته بود

در این شعر، سیمین به عشقی زود گذر اشاره دارد که شعلهء توفنده اش به زودی فرو می نشیند؛ آن قدر دوام نمی آورد تا شاعر، چراغی از شعلهء آن بیفزورد:

می آمدی و سینه برافروخته بودی  
زان عشق که عمری به دل اندوخته بودی  
می خواستم از حال بپرسم که همان دم  
راه نفسم بسته، لبم دوخته بودی  
می خواستم آهی بکشم، آه! که دیدم  
شاهین صفت از فاخته کین توخته بودی  
بر خوان بآیین تنم دست به یغما  
چون بربر آداب نیاموخته بودی.

بس زود به خاکستر خاموش تو بنشست  
آن شعلهء توفنده که افروخته بودی  
از شعلهء ناساز تو، ای دوست، چراغی  
تا ساز کنم، سوختهء سوخته بودی

من همیشه پُر تَاب طلب داشتم ای کاش  
سرشاخهء کم حوصله نفروخته بودی.

### اردیبهشت 69

«ای شاه سواران» ص 73، قصیده ای ست استوار در سوگ زنده یاد شاعر  
پُر آوازه - مهدی اخوان ثالث - دوستی که سیمین نام دخترش - امید - را از نام شعری  
او گرفته است:

ای شاه سواران که سراپا دل و جانی  
چون است که با کوبهء مرگ روانی  
تابوت تو عرش است که این گونه روان است  
هر گوشه به دوشی که ز فضل است جهانی  
یک کاهکشان اختر تابنده پیت هست  
ای عرشهء تابوت که خورشید کشانی.

ای دوست، به غربت همه با یاد تو بودم  
زان رو که ز ایران تو نمادی، تو نشانی  
یک عمر حدیث همه غمهای وطن بود  
غم گُشت تو را، نیست در این جای گمانی  
ای گُشتهء غم، خاک تو از اشک دهم آب  
تا سبز شوی، ساقه کنی، ریشه دوانی  
پاران تو، ای عاطفهء محض، به سوگ اند  
در دایره شان نقطهء عطفی به میانی  
ارباب کمالند که از ریزهء دانش  
آراسته زانان همه جا خانه و خانی.  
احوال تو پرسیدم یک هفته از این پیش  
گفتی ز خوشی هر چه توان بود همانی  
گویا خبری بود و نمی گفتی و بودت  
در لحن و صدا سیر و سرودی، هیجانی  
خوش بودی و گل گفتی و خندیدی و ناگاه  
از مرگ سخن راندی، بی خط امانی  
گفتی که مرا پیر و جوان سوگ بدارد  
گفتم که تو خود شادی هر پیر و جوانی  
گفتی که چنین است و چنان نیز که گفتم  
می باش دو روزی که ببینی که بدانی  
گفتم که مبادا به چنین زودی و گفتی  
تغییر مقدر به «مبادا» نتوانی.

پیغام اجل آن که رساندت ز تو می خواست  
افاق سخن تا ابدیت برسانی  
امروز روان در پی تو پیر و جوانند  
بی روح و روان روح روان روح و روانی  
بار غم هجران تو بر دوش نحیفم  
دانی که گران است و به حالم نگرانی  
در سوگ منوچهر به غمخواری و یاری  
برداشتی از شانهء من بار گرانی

گلچهر مرا خواندی و دل داده اورنگ  
 یعنی که بدان حسن و بدان سیرت و سانی  
 گفتم که مگو حسن کزو خیر ندیدم  
 گفتم که مخور غم که ز خیرات حسانی  
 گفتم که بهارم همه تاراج خزان شد  
 گفتم که بهشتی تو و فارغ ز خزانی  
 افتاده غزالی به رهی بودم و گفتمی  
 دل سخت قوی دار که از شیرزنانی.

ای دوست، کنون تسلیتم گوی که بی دوست  
 رفته ست ز تن بود اگر تاب و توانی  
 در محفل ما چشم و چراغ همه بودی  
 اکنون کفنت ابر و تو خورشید نهانی  
 یاد آر که بز می شبی آراسته بودیم  
 تا شعر بدان حنجرهء خسته بخوانی  
 می گفتمی و می خواندی و آواز حزینت  
 در «جامه دران» کرد به پا جامه درانی  
 گریان به تو گفتم صله در خورد توام نیست  
 گفتمی صله اشکی که به شعرم بفشانی  
 جویی به عبت می رود از چشمم و دیگر  
 اینجا نشینی که نهالی بنشانی.

خالی ست کنون جای تو، خواهم که گل آرم  
 بر جات گذارم، تو به گل هیچ نمایی  
 گل شعر نخواند سخن نغز نداند  
 وان توسن اندیشه نراند که تو رانی  
 چونان تو نزایید و نزاید پس از این کس  
 با دهر نمانده ست امید اخوانی  
 می گریم و می نالم و با این همه دانم  
 آن کس که نمرده ست و نمیرد همه انی.

پنجمین روز درگذشت مهدی اخوان ثالث

نهم شهریور 69

در این سوگنامهء شیوا، صنعت جناس در خانه و خان در مصراع، در گران و نگران در مصراع دیگر، و نیز در «جامه دران» و جامه دران، نشینی و نشانی در دو مصراع دیگر؛ رابطه و تناسب (مراعات نظیر) بین جوی و نهال؛ تکرار واژه های روح و روان در يك مصراع؛ ایهام در عبارت «امید اخوانی» که هم می توان نام شاعر درگذشته را از آن مراد کرد و هم مفهوم ناامیدی روزگار را از داشتن اخوان دیگری؛ و... زیبایی و موسیقی شعر را غنی تر ساخته است.

در غزل استعاری «خورشید زلف نارنجی» ص 79، شاعر مظاهر گوناگون طبیعت را مورد خطاب و سؤال قرار می دهد: از خورشید زلف نارنجی انتظار دارد که برفهای چرکین را آب کند؛ از توفان اخم بر ابرو می خواهد که این سرای وحشت را از پایه ویران سازد؛ از دریای چشم زنگاری می پرسد که چگونه شنریزه درون صدفها را به مروارید آبدار بدل خواهد کرد؟؛ از ابر سبزر پرباران، رقص حباب با

موج چرخي لغزان مي طلبد؛ به تاك مي گويد كه دلو و آب آماده است، تو كه صد دست و صد ريسمان داري، چرا خوشه هاي نارس را از شهد ناب پُر نمي كني؟ و... پيدااست كه همه اين واژه ها و تركيبهاي وصفی زیبا و دلنشین، نمادین و استعاری اند. تصاویر دلکش و درخشانی چون رقص حباب با موج چرخي لغزان، در برکه؛ تعبیرهای بدیعی مانند تمثیل عشق شدن نقش «من کولی» شاعر در قاب دیده «شهسوار رویایی»؛ تشبیه قلب به سگه و کاربرد ابهامی آن، هم به معنی «دل» و هم به مفهوم «سگه تقلبی» که دل تهیدست شاعر با آن برای پذیرایی از مهمان، امید فراهم آوردن نقل و شراب دارد؛ و... همه و همه دست به دست هم داده و شعری ناب پدید آورده اند:

خورشید زلف نارنجی! کی آفتاب خواهی کرد؟  
این برفهای چرکین را کی آب خواهی کرد؟

توفان اخم بر آبرو! کی این سرای وحشت را  
با ساکنان ارواحش از پی خراب خواهی کرد؟

دریای چشم زنگاری! با نطفهء کدامین وصل  
شنزیزهء صدفها را ذرّ خوشاب خواهی کرد؟

ابر ستبر پرباران! در برکهء کدامین دشت  
با موج چرخي لغزان رقص حباب خواهی کرد؟  
ای تاك! دلو و آب است این، صد دست و صد رَسَن داری  
کی خوشه های نارس را پُر شهد ناب خواهی کرد؟

ای آسمان! سر خفتن با یار مهربان دارم  
گهوارهء کمانت را کی جای خواب خواهی کرد؟

آه ای دل تهیدستم! مهمان که می رسد از راه  
با سگهء کدامین قلب نقل و شراب خواهی کرد؟

ای شهسوار رویایی! می گویی و نمی آیی  
با این درنگ می میرم، پس کی شتاب خواهی کرد؟  
گر بگذری به دیدارم، تمثیل عشق خواهد شد  
نقشی که از من کولی در دیده قاب خواهی کرد.  
اسفند 69

غزل «نیستی تا ز در خانهء یاران به در آیی» ص 85، نیز به یاد روانشاد اخوان ثالث سروده شده و در آن، برخی از خلق و خوی شاعر را می یابیم و ترکیب «مه بر آیان» را که از اوست:

نیستی تا ز در خانهء یاران به در آیی  
وگر امشب نکنی حوصله، وقت دگر آیی  
گر دلت ره ندهد، خیره به هر وعده بخندی  
ور دهد، تن نزنای ساده و بی وعده در آیی  
«مه بر آیان» به طربخانهء یاران بنشین  
مه چو بر بام بر آید، همه با او تو بر آیی  
چون رود از تو اشارت، غزلی نغز بخوانم

چون کنم از تو تمنا، سخنی خوش بسرایی.

نه سفر کرده ای دوست که روزی به امیدی  
سر راهت بنشینم که مگر از سفر آیی  
دیگر ای خانه خودی خانه ام این بخت ندارد  
کز درش سرزده همتای نسیم سحر آیی.

پای از این خطه کشیدی، چه جز این چاره که عمری  
دست پرهیب تو بوسم که مگر در نظر آیی.

بزمی آراسته با یاد تو داریم و دریغا  
نیستی تا ز در خانه یاران به در آیی.

یک سال پس از درگذشت مهدی اخوان ثالث

مرداد 70

سیمین در غزل «یک دریچه آزادی» ص 95، که عنوانش را به این مجموعه داده، عشق و شادی و آزادی را فرا می خواند و ابر نقره افشان را، تا وی چنان تاك بار آور، دست و دل خویش را پیش دست و دل بازان بیفشاند؛ چرا که وعده های فردا را اعتماد نشاید، پس باید لحظه های غلتان امروز را دریافت که مرگ، راه بر آنها می بندد؛ زیرا که همانند آفتاب بی رنگی بر فراز ایوان (تعبیر دیگری از آفتاب بر لب بام بودن)، به زودی خواهند پرید - همچنان که برای گویی تنگ میدان - مجال پوییدن نیست. بیان نکته هایی که شاعر می داند، سرش را به باد خواهد داد (زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد)؛ از این رو که آن نکته ها رنگ و بوی خون دارند:

یک دریچه آزادی باز کن به زندانم  
یک سبو پراز شادی خرج کن، که مهمانم  
ابر نقره افشان شو تا چو تاك بار آور  
پیش دست و دل بازان دست و دل بیفشانم  
یک چمن صفا داری، باز کن به رویم در  
بر بساط گل بنشین، در کنار بنشانم  
لحظه های امروزم شاد باد و رنگین باد  
وعده های فردا را اعتماد نتوانم  
فر بامدادم کو؟ نیمروز شادم کو؟  
آفتاب بی رنگی بر فراز ایوانم  
مرگ راه می بندد لحظه های غلتان را  
کو مجال پوییدن؟ گوی تنگ میدانم.

عشق، خیز و توفان کن! آنچه مانده ویران کن!

از تو باد خاشاکش لانهء پریشانم  
با زبان سرخ آخر چون کند سر سبزم؟  
رنگ و بوی خون دارد نکته ها که می دانم  
عشق می رسد از راه، پیش او - سخن کوتاه -  
در نماز خون شعری با حضور می خوانم.

اردیبهشت 71

در غزل «من دیر دیر سالم» ص 97، شاعر از خویشتن خویش سخن می گوید که همچون دیری کهنسال، صدگونه باده در میخانه دارد و بر فرق صلیب این کلیسا که اوست، از ابر بهمنی، گرد نقره نشسته (کنایه از سپیدی مویش) و در حریم وی تاکهای بسیار روییده، از این رو که چون مسیح، دیگران را به نوشیدن خون خویش، فراخوانده؛ و اندوه شام آخر عیسی با گل او آغشته شده است... :

من دیر دیر سالم، از کهنگی چه بیم؟  
صد گونه باده دارد میخانه قدیم  
بس عشقها که پنهان در من شکفت و گل شد  
گوید سخن از ایشان نجوای هر نسیم  
تار سپید منگر بر تارک چلیپا  
گردون ز ابر بهمن افشاند گرد سیم.

هر خسته رمیده از گرد ره رسیده  
گشته ست روزگاری همصحبیت و ندیم  
خلقش هر آن که رانده بی برگ و توشه مانده  
گیرم به نان خشکی بنشسته بر ادیم  
گر دزدی از کنامم دزدیده سیم خام  
آورده سوی راهش بخشایش عظیم  
«خون مرا بنوشید!» این گفت آن که حق گفت  
بسیار تاك از این رو روییده در حریم.

اندوه «شام آخر» آغشته با گل من  
تلخ است از خیانت زیتون اورشلیم  
از رنج سالیانم ماند این دو نیمه نام  
قسمت نمی توانم، برگیر هر دو نیم  
ای هر که، مرد یا زن، با زخم کهنه بر تن  
پروا مکن، بیاسا بر سینه کریم  
از کهنه ارغنونم مانده ست سیم آخر  
این راه آخرین را دل می زند به سیم...

خرداد 71

«خوشه به خوشه عشق شد» ص 113، غزل عاشقانه زیبایی ست با تصویرهای جاندار: خوشه های عشق، دست و دامن شاعر را می آراید، درخت ارغوان می شود؛ پَر عشق، تنش را قلقلک می دهد؛ چون زرده ای که جان گرفته و تبدیل به جوجه شده، محفظه سفید رنگ را نك زده که بشکند و به رگم سرخی شرم، عریان برون آید. شاعر عاشق از این که با معشوق یکی شود، سر می پیچد؛ چرا که می خواهد زن باشد و او مرد! تکرار کلمه، تقابل زردی و سرخی در مصراع، قافیه داخلی در بیشتر مصرعها، تکرار صوت «ش» به ویژه در يك مصراع، جناس در واژه های آب و گلاب، و کنم و کنم، و... موسیقی شعر را گوشنوازتر و دلپذیرتر ساخته است:

خوشه به خوشه عشق شد زینت دست و دامنم  
نیست درخت ارغوان، آه، منم، منم، منم  
برده توان و تاب را از دل کودکانه ام  
قلقلکی که می دود از پَر عشق در تنم  
مانده به زیر پرنیان باغ شکوفه ام نهان

فاش چرا نمی‌کنم؟ جامه چرا نمی‌کنم؟  
 زردی جان گرفته ام، سرخی شرم را بگو  
 محفظه سفید را نوک زده ام که بشکنم  
 سوی تو آمدم دوان، کرده گذر ز هفتخوان  
 هفت سفر تباہ شد کفش و عصای آهنم  
 روی به آب شسته ام، تن به گلاب شسته ام  
 شانه به مو کشیده ام، سرمه به چشم روشنم  
 در بگشا که سرخوشم، شور و شتاب و آتشم  
 شعله ولی نمی‌کشم با ادبم، فروتنم  
 گفتی اگر منی، در! تو نشدم، مران مرا  
 با تو خوشم به یک سرا زان که تو مرد و من زنم  
 دم مزن از من و تویی، شکوه مکن ازین دویی  
 آن که بجاست خود تویی، وانچه سزاست خود منم.  
 فروردین 72

عنوان بخش «بود آنچه بود» و برخی از اشعار آن، در مجموعه «کاغذین جامه» آمده و پیش از این به آنها پرداخته شده است. اما از افزوده ها:

در شعر «ترانه زنگ دبستان» ص 143، شاعر از کلمات و عباراتی که در کتابهای دبستانی پیشین آمده و از خاطرات تلخ و شیرین دوره کودکی هم‌نسلان او و من است، بهره می‌جوید تا بگوید چه تفاوتهاست میان آن چه نوشته اند با آن چه در عالم واقع می‌گذرد:

ترانه زنگ دبستان ز کوچه به گوش من آمد  
 «عروسک زیور و کشور» به صد گله در سخن آمد  
 عروسک خرد بلاکش شکسته دلش ز کشاکش  
 نشسته میان دو آتش گسسته سرش ز تن آمد.

به کودکیم چه مثلها که بوده مدارمُدارا  
 یکی نه از آن همه اما موافق کار من آمد.

رضا ز ربودن طوطی چه روسیه است و چه رسوا  
 که نغمه مرغ شکرخا ز پرده پیرهن آمد  
 به کودکیم چه مثلها زدند و خلاف طبیعت  
 ربودن و بردن و غارت فضیلت مرد و زن آمد.  
 ز «سار پریده» چه گویم؟ بسا که غریب مهاجر  
 نه مُرده به جانب مدفن نه زنده سوی وطن آمد.

کتاب نوشته بسوزان، خراب گذشته رها کن!  
 که در بر این همه ویران «خرابه ری» کهن آمد.  
 اول مهر 68

در مصراع «که نغمه مرغ شکرخا ز پرده پیرهن آمد»، کاربرد ایهامی «پرده» و تناسب آن با «نغمه»، زیباست.

«با تخته پاره و تنهایی» ص 145، غزل پُرمعنایی ست که به گمانم، زن را (نه زن ویژه ای را) به تصویر می‌کشد که: زیبا و سختکوش، تنها بر تخته پاره، در دریای آبی بی کران، محاط در حرارت سرسام آور خورشید و وا همه های دریا، در

کولاک برق و شرر، با شکیبایی به پیش می راند. پیامی را از کشتی مدفونی با خطی استادانه و کلامی شیوا با ناخن بر تن خویش رقم زده نه بر دفتری که موج را توان بردن آن باشد، و نه با جوهری که آب توانش محو کردن، بلکه با خونی خوانا که از زخمی سخنگو جاری شده؛ و در مرگ (نه در زندگی) او، زخم و پیام و جان کلام یعنی زیبایی و رسالتش را خواهند دید!:

زن، سختکوشی و زیبایی، با تخته پاره و تنهایی  
بازو گشوده و می راند بر موجها به شکیبایی  
در بیکرانی آبیها پیچیده از همه سو با او  
سرسام آتش خورشیدی او هام سرکش دریایی  
اوج و فرود و فرارفتن، ناخوانده تا همه جا رفتن  
در بیکرانی آبیها با موج فاصله پیمایی  
زرد و کبود و درخشیدن، کولاک برق و شرر دیدن  
چندان که دیدهء ناچارش بیزار مانده ز بینایی.

پیغام کشتی مدفون را بر تن رقم زده با ناخن  
خطی به شیوهء استادی، حرفی به غایت شیوایی  
نه دفتری که برد موجش، نه جوهری که خورد آتش  
زخم است و آن همه خونریزی، خون است و آن همه خوانایی  
دریا به زمزمهء آتش چون گاهواره دهد تابش  
مرگ است و چیرگی خوابش با گاهواره و لالایی.

آن زخم اگر به سخن آید، از مرگ او چه زیان زاید؟  
گو با کرانه که بگشاید آغوش را به پذیرایی.

بینند زخم و پیامش را، در مرگ جان کلامش را  
وان خط و حسن تماش را یعنی: رسالت و زیبایی...  
آبان 68

در شعر «تندیس آهویت مبارک» ص 157، گویا شاعر اشاره ای کنایه آمیز دارد به کوششی که در چند سال اخیر برای زیبا سازی شهر تهران به کار رفته؛ اما احساس وی در برابر این دلگشایی، جز دلتنگی نیست:

[...] در خاطر، ای شهر، اما، با هر چراغی هست داغی  
آن حجله ها را با شهیدان از یاد من کی می زدایی؟  
وقتی که شب گردونه هایت خفتند و خاموشی گرفتی  
گویا ز ارواح پریشان آید صدا در بی صدایی  
گویا که در سوک عزیزان دارند هر شب مادرانت  
در گوشهء ماتمسراها غمخوانی و ماتمسرای.

تندیس آهویت مبارک! سر و لب جویت مبارک!  
افزون مکن دلنگیم را، ای شهر، با این دلگشایی...  
آبان 70

«کودک روانه از پی بود» ص 165، با زبانی ساده و گویا از گرانی و فقری که در این سالها - بیش از پیش - گریبانگیر اکثریت مردم میهنمان شده، سخن می گوید:

کودک روانه از پی بود، نق نق کنان که «من پسته»  
 «پول از کجا بیارم من؟» زن ناله کرد آهسته.  
 کودک دوید در دکان، پایی فشرد و عری زد.  
 گوشش گرفت دکاندار: «کو صاحب، زبان بسته!»  
 مادر کشید دستش را: «دیدی که آبرومان رفت؟»  
 کودک سری تکان می داد دانسته یا ندانسته.

«یک سیر پسته صد تومان! نوشابه، بستنی... سرسام!»  
 اندیشه کرد زن با خود از رنج زندگی خسته:  
 «دیروز گردوی تازه دیده ست و چشم پوشیده ست  
 هر روز چشم پوشیهاش با روز پیش پیوسته.»

کودک روانه از پی بود، زن سوی او نگاه افکند  
 با دیده ای که خشمش را باران اشکها شسته.  
 ناگاه جیب کودک را پر دید - «وای! دزدیدی؟»  
 کودک چو پسته می خندید، با یک دهان پر از پسته.  
 تیر 72

بخش 3 (مباد اوفتاده بمیرم) شامل پنج قطعه شعراست. از آنهاست:

غزل تمثیلی «حدیث گاو حسن» ص 169، که شاعر در سرایش آن از مَثَل متداول  
 «اَتَل مَثَل توتوله / گاو حسن چه جوهره / ...» بهره جسته تا از محرومیتها و پابرچیدنها  
 بگوید و هشدار دهد که از دو شاخ پُرهیبیت گاو سر به گریبان، خیال خون و خطر بر  
 می خیزد و از این که میان ذهن شاعر و شاخ گاو، رابطه ای چشمک زن حضور  
 دارد؛ شاید که او و همه اوهای دیگر به گاو حسن تبدیل شوند با دو تیغۀ بُرّان:

حدیث گاو حسن بشنو: نه شیر هست و نه پستانش  
 نه یونجهء تر تابستان، نه گاه خشک زمستانش  
 فکنده مفرش خاشاکی بر استخوان ز درشتیها  
 فشانده سایهء تاریکی بر آبگینه ز چشمانش [...]

به ضَرَبِ هر نَوسان، نقشی ز دست دایه به یاد آرم  
 که با یکی دو سه همسالان نشسته ایم به فرمانش:  
 «اَتَل مَثَل...» نوسان، آری، دو پای کوچک و ضربتها  
 سپس خطاب که «پابرچین! نهان بدار و مجنبتش!»

به همدلی، من و گاو اکنون دو همنشین و دو همخانه  
 کشیده پای به دامان من، چو او که سر به گریبانش  
 و زان دو شاخ پر از هیبت خیال خون و خطر خیزد  
 هجوم و قلب درآمیزد به چیره کوشی میدانش  
 میان ذهن من و شاخش حضور رابطه چشمک زن  
 که بل که گاو حسن باشم بدان دو تیغۀ بُرّانش.  
 خرداد 70

در شعر زیبا و دلکش «شانهء فیروزه» ص 171 هم، سیمین از ترانهء  
 عامیانهء «جُم جُمک برگ خزون / مادرم زینب خاتون / گیس داره قد کمون / از  
 کمون بلند تره / از شَبَق مشکی تره / گیس او شونه می خواد / شونهء فیروزه می

خواد/...» بهره گرفته تا به تهمت‌های ناروایی که بر او روا داشته و افتراهای نا به جایی که در سالهای اخیر بر او بسته اند، پاسخ گوید؛ و بوسه بخشیها و گل و دل فشانیهای خویشتن را توجیه کند و در این پاسخگویی دلنشین تا پای گیسو بریدن و سنگسار کردن، پیش رفته است:

شانه‌فیروزه خواهد گیسوی همچون کمانم  
گرچه اکنون قصه ساز جم جمک برگ خزانم  
شانه‌فیروزه بنگر دوستانم با چه آیین  
- تا بترکد چشم دشمن - می فرستند ارمغانم.  
گلفشانیهای ما را کوردل معنا نداند  
من به راه عاشقان همراه گل دل می فشانم.  
بوسه بخشیهای ما را آفتابی باعث آمد  
پوست می ترکد ز شادی، می پراشد ناردانم.  
هیچ ظلمت، هیچ تهمت در حریمم ره ندارد  
نوربخش و پاکدامن، آفتاب و آسمانم  
تاجی از دل‌های عاشق بر سر گیسو نهادم  
زان که خود عاشقترین در حلقه‌ء عاشقترانم  
از پی دل رفته و دنبال هر باطل نرفتم  
هرچه دل گفت آن بگو، ناکفته آمد بر زبانم  
عشق در من کرده گل، گر سنگسارم کرد باید  
تن هدف کردم؛ بیا تا سنگ را در گل نشانم.  
گرچه می داند که خواهندش برید امروز و فردا  
شانه‌فیروزه خواهد گیسوی همچون کمانم...  
خرداد 70

بخش 4 (به برگ آنچه رقم کردم) حاوی نامه های منظومی ست که سیمین به دوستانش نوشته است: در غزل «عزیز دور غمگین» ص 187، بهانه های زنده ماندن خود را بر می شمارد و به پندار من، زیباترین بهانه، گرفتن دست دوستی ست که از آستین وی به جای خنجر، گل درآید:

عزیز دور غمگین! بمان که شب سرآید  
شکوفه های سیمین ز تیرگی برآید  
عزیز دور عاشق! بخوان ترانه ات را  
بخوان مگر به گوشم حدیث باور آید  
چه سود خواندنت را که آن سوی جهانی  
شب تو چون سرآید، شب من از در آید.  
رسید دور شصتم که طرف خود نیستم  
بگو دگر ز دستم چه طرفه بی برآید  
ولی به زنده ماندن بسی بهانه دارم  
یکی همین که فردا بهار دیگر آید  
یکی همین که فردا نهال نو نشانم  
به پای او نشینم که وقت نوبر آید  
یکی همین که دانه به ره کنم فشانه  
مگر به بام خانه دو تا کیوتر آید  
دو تا که بغیغوشان، سرود و های و هوشان  
در این سکوت غمگین نشاط گستر آید

یکی همین که دستی ز دوستی بگیرم  
کز آستین او گل به جای خنجر آید.

عزیز دور صادق! در آستین چه داری  
تو را ز خنجر و گل کدام خوشتر آید؟  
بهانه ماندم را یکی همین صداقت  
فریب گو مبادا که عمر من سرآید...

بهمن 69

دیگر شعر «صبح است و آسمان ابری» ص 191، با تشبیه ها و تصویرهای تازه و گویا که از سرمای درون و افسردگی هر رگ شاعر حکایت دارد: خویشتن را به افرا می پویز تشبیه می کند که شعر و شور گرمی زای دوست همچون پیچکی که بر افرا می پیچد، وام بر گردنش نهاده؛ بدنش چون تندیس یخ است در پیراهن؛ باغی بی گل و سوسن است که کسی گردش در آن را دوست نمی دارد؛ حباب بر آب است نه مهتاب یا شبچراغ نایاب که درخور دوست داشتن باشد؛ ... :

صبح است و آسمان ابری، یکشنبه هفتم بهم  
چون عطر پونه با برگش یادت، عزیز من، با من  
ای دوست، من چه بنویسم حال غم نمی دانی  
خواهم پی فراموشی یک خم شراب مردافکن  
خورشید سر گران کرده روی از زمین نهان کرده  
اخمی بر آسمان کرده پایی کشیده در دامن.

ای دوست، آن محبتها، وان شعر و شور گرمی را  
چون پیچکی که بر افرا، وام نهاده بر گردن  
افرای عصر پاییزم در معبر زمان عریان  
حیران که خود چه خواهم کرد با سردی دی و بهم  
از سردی دی و بهم اندیشه می کنم اما  
سرمایی از درون گویی افسرده هر رگم در تن  
یک آفتاب گرمی را بر من به مهر می باری  
من سوی تو چه می آرم؟ تندیس یخ به پیراهن!  
این گیسوان که خاکستر از تارهاش می ریزد  
در جان عاشقان دیگر آتش نمی کند روشن.

گفتی که دوستم داری، شرمم ز خویش می آید  
گردش که دوست می دارد در باغ بی گل و سوسن؟  
پنداشتی که مهتابم؟ یا شبچراغ نایابم؟  
نه نه، حباب بر آبم؛ آهی بدم، مرا بشکن!

بهمن 69

در شعر شیوای «حالی ست حالم نگفتی» ص 201، شاعر تازگی و شکفتگی بی هنگام خویش را تصویر می کند. مست نیست اما شاد است و سرشار از زندگی؛ به مانند یک خوشه انگور روشن، از سر تا به پا نوش است؛ و... کاربرد جناس در دو واژه «گام» و «کام»، علاوه بر خوش آهنگی، مفهوم بسیار دلنشینی به مصراع از این شعر، بخشیده است:

حالی ست حالم نگفتی، امروز سیمین دیگرم

گویی که خورشید پیش ازین هرگز نتابیده بر سرم  
 انگار با آسمان خویش يك عمر بیگانه بوده ام  
 امروز، اما، در این کی بود همبال و پر با کیوترم  
 انگار هرگز دریچه را بر باغ گل وا نکرده ام  
 این تازگی، این شکفتگی بیش است از حد باورم  
 مستم؟ نه، چیزی نخورده ام؛ اما دلم - این صنوبری -  
 شاد است و سرشار زندگی چون میوه ای در صنوبرم.

تا مرگ راهی نمانده است؛ در این خیالم که دست را  
 فردا چو از گیل نمی توان امروز از دل برآورم  
 نیلوفر چند ساعت؛ ای دوست، دریاب فرصتم  
 فردای پژمردم چه سود امروز اگر نیستی برم؟  
 يك خوشه انگور روشنم، نوش است سر تا به پا تنم  
 خوش بر سرم گام می نهی، غافل که در کام خوشترم!

بس کن درنگ این دیار توست، شهر تو و شهر یار توست  
 جانم پر از انتظار توست تا پیش پای تو بسپریم  
 ای مهربان، نامه های تو شد غمگسارم به جای تو  
 گسترده يك دشت خرمی هر نامه اکنون برابرم  
 ای چنگی دلنواز من، در مایه راهی دگر بزن  
 راه وطن، راه آمدن، این است، این، حرف آخرم.  
 فروردین 71

عناوین و اشعار بخشهای 5 و 6 و 7 (زهره سازی خوش نمی سازد، بال و خیال، و اشارتی و گذاری) در مجموعه «يك دریچه آزادی»، عینا در کتاب «کاغذین جامه» آمده و به آنها پرداخته شده است.

شاعر در آخرین صفحه این مجموعه، زیر عنوان «نکته پایان» می نویسد:

می خواستم این دفتر پربارتر از این که هست باشد و نشد. حافظ گفت:  
 رضا به داده بده...

خدا نگهدارتان

\*\*\*

دیدیم که چگونه شعر سیمین در طول بیش از پنجاه سال شاعری، پیوسته در حال تحوّل بوده و رو به کمال داشته است؛ تحوّل همی جانبه: در اندیشه، زبان، واژگان، وزن و طرز و محتوای غزل، تعبیر و تصاویر و صنایع شعری، و... در شعر این شاعر توانا، دیگر غزل، قالبی فقط برای بیان مضامین غنایی و تغزلی نیست، بلکه ظرفی ست به اندازه و متناسب برای ارائه هرگونه مظلوفی: عشق و عاطفه، روایت و داستان، گفت و گو، مسائل اجتماعی و سیاسی، و... سیمین در اشعار نخستین سالهای شاعری هم، از رنج و فقر تهیدستان جامعه و نیز زنان ستمکشی که به بدنامی، شهرت یافته اند؛ سخن می گوید و با آنان به دلسوزی می نشیند. در سالهای اخیر که قالب غزل را بر اشکال دیگر شعری، رجحان داده است، حتی غزلهای عاشقانه اش هم از گریزی به مسائل اجتماعی - سیاسی خالی نیست.

در غزل امروز سیمین نه تنها از حیث وزن و مضمون، بدعت و نوآوری دیده می شود، بلکه برخلاف شاعران پیشین که وحدت موضوع در غزل آنان، شرط لازم و اساسی نبود و فقط وحدت قافیه و وزن، ابیات را به هم می پیوست؛ شعر سیمین از وحدت موضوع، برخوردار است.

و حالا ما با شاعری رو به رو هستیم پُرتوان و سخنور؛ با شعری والا، زبانی استوار، واژگانی سنجیده و تراش خورده؛ تشبیه ها، استعاره ها، تعبیرها و تصویرهای تازه و درخشان؛ و مضامینی انسانی و متعالی.